







الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وحفظنا دقایق الاحکام
وعلمنا حقایق الحلال و الحرام ومیزنا من الانعام وخصنا بمزایاء الانعام
الذی انشاء فی الهواء من السحب امواجا وابدع فی السماء من الشهب
افواجا وانزل من المعصرات ماء ثجاجا دارت الافلاک بتدبیره وسارت الاملاک
بتقدیره له الفضل والافضال والقدرة والکمال لا اله الا هو الکبیر المتعال نشهد
به لا عن ارتیاب ونومن به لا عن احتلاب ونتوکل علیه فی حیثیته وذهاب ایمان
من اعترف بذنوبه وایقان من اعترف بذنوبه ونشهد ان محمدا خیر عباده
وسید البشر فی بلاده صاحب القضیب واللسان الخضیب وراکب البراق الی
المعراج السباق الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه وفتح لنا ابواب المناهج
بمفاتیح علیه وعلمنا دقایق شرعه ودینه وعلی الذاهبین فی سبیل الله المهاجرین والانصار
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا **توحید** سپاس خداوندیرا که بیاراست ارواح ما را بوجود

اصل و بپیراست اشباح را بسجود وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم
بندگی کسوت جان بر نهاد و ما نهادی ضخشتی و خلعت ایمان بر سر ما افکند همچنین
سواد دل ما را با شمع نور معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق ما کحل قدرت
روشنائی نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع بعثت
بما نمود و زنگ ضلالت از آئینهٔ طبیعت ما بزدود و درود و تحیت بروی و اصحاب
وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی بمنه وکرمه **اما بعد** ترکیب این
اصول اعلی ظاهر بود و ترتیب این فصول ابر هائی باهر و جلوهٔ این عروس
شهوتی میان این وتجرع این کوس انهمی در میان وخندهٔ این برق بی طربی و
فرحی نبود و خروش این رعد بی تعبی و ترحی **منظومه**

مرد باید که باب مقصد خویش … میگشاید بعقل و می بندد
رفتن همراه نشاید … گفتن بر گزاف بپسندد
ابر باشد که باوه میگرید … برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار بپاید و
ارواح متفکره از و بیاساید و اشباح متحیره بدو بیاراید **بیت**

در سخن عندلیب باید بود … در فصاحت خطیب باید بود

سخنهای دلربای غریب — در زمانه غریب باید بود
بهر دل خستگان گوشه خاک — همچو عیسی طبیب باید بود
بنصابی که از هنر باشد — عالمی را نصیب باید بود

و تهییج و تموج این بحر زاخر در جمادی الاخر بود وقتی که جرم آفتاب روز افزون
از چرم برغاله گردون می تافت و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه
قبضه کمان نظاره میکرد و سحاب سحاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میپاشید
و کاه چمن در عشق وصال سمن سر خویش میخارید و وزش نسیم در باغ سپید کلیم
اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نه حوضها چون
صرح ممرد در جوشن مزرد بود و بساط نوبت بهمن ممهد در چنین وقتی اتفاق افتاد
که آیینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ متقلب و دهر متغلب
سر جنگ و پیکار داشت شب آبستن هنوز بر فراش حیل و نفس با حوادث در
مصاف جدل نفس را در بی مرادی دمی طلب میرسید و در مطالعه کیت و لیت
روزی بشب میکشید و از کتب نفیس انیس وحشت و جلیس وحدت ساخته
میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحسن اتفاق در نشر
وطی اوراق مقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و آن دو

درج غرر و درر بدیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس او چندین
نفایس یادگار ماند و چندین عرایس در کنار روزگار آید ~~بیت~~

فقلت سقا الله ارواحهم — کانی الی شخصهم ناظرا
فمامات من خیره واصل — وما غاب من ذکره حاضر

و در اثنای آن اقتنا و اجتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و
انقیاد حکم او در ذمت قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بعبارت
تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما
عوام عجم را مفید نیست اگر مشک و عود با این بخور معنبر شدی دماغ عقل ازین اشتمام
معطر شدی که اگرچه هر یک در فصاحت کامل است و در ملاحت جانی اما هر دو را
ترتیب و ترکیب از حروف تازیست و انا و حلوا در ظروف حجازیست اهل عجم از آن
نکات غریب بی نصیب اند و فارسیان از آن لغات عجیب بی نصاب و فسانه بلخیان
بلغت گر خیان خوش نماید و سمر رازیان بعبارت تازیان دلکش نماید بیت

بایار نو از غم کهن باید گفت — لابد بزبان او سخن باید گفت
لاتفعل و افعل نکند سود همی — چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش باید نهاد و این قفل مقفل را این

مفتاح ببابیت گشاده و معول از این تلفیق و حانی بر توفیق یزدانیست و عدت
و آلت در ترتیب و تمشیت این مقالت ربعد و آسمانی امیدوارم که سورت
تیسیر ناسخ صورت تقصیر آید و حکم و تقدیر بروفق اندیشه و تدبیر آید بیت

بحل و عقد سخن در بکده خدائی عقل — هر آنچه کلک تکلف بدو رسد بکنم
بعون ایزد و تائید بخت و مایه فضل — هر آنچه دست تصرف بدو رسد بکنم

که دنیا آشیانه عیب گویان است و خانه عیب جویان غیب نابوده بجویند
و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقدان خسن و صراف اعمش اند آنچه در شهر خود
گم کرده اند در روزن دیگران میجویند و جو خود نایافته از زن دیگران می طلبند
بشب تاریک چوه ما ریک در دیده یاران دیده و بروز روشن کوه معایب خود نادیده بیت

در شب چه روی بر ره باریکتر از موی — چون روز همین بر در خود راه نه بینی
چون بر در خود چشم تو بر کوه نیفتد — در چشم کسان چوب دگر گاه نه بینی

و نیز شرط اوثق و رکن اوثق آنست که در میدان این تسوید اسب خود تازم و
بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم الا مصراعی
چند بر سبیل شهادت نه بر وجه استفادت و افادت و در جمله این ابیات که رفیق
این ره باشد بعدد کم از ده باشد که عروس آرایه همسایه کیش پیش شوان آهنست و از

آرایش دوروزه با هر روزه از سؤال و جواب در یونج شوان ساخت بیت

با مایه خود بساز چون پرهیزان — سرمایه بعاریت نخواه از دگران

و در این اصل فصل تازی با فارسی بیامیختم و غرر عربی با درر دری از گوشواره سخن
در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری
نه و بالله العون والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق انه حسبنا و نعم الرفیق

المقالة الاولی فی المعلم

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس همدم بود و در سفر انیس همدم که وقتی
از اوقات بحکم محرکات نوایب و معقبات مصایب در عرصات بقاع عزم
انتجاع کردم و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب استماع کردم عیش عهد
جوانی طراوتی داشت و طیش عهد کودکی حلاوتی عذار جوانی از نیم سری در پرده
قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب در چنین حالتی تو
حسان آگهی ناگاه افتراقی بشد و از عزم جزم چنین اتفاقی بزاد بیت

فقلت اعذروا سیری وان شئتم فلا — فانی اراعی النجم واللیل والفلا

کسای سفر بر وطای حضر اختیار کردم و شاخ وصل بر کاخ اصل اختیار کردم
بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سایق آن بود

واندیشه که حرکت لایق او بود نشیب و فراز عراق و حجاز بسر بردم و منازل شاق

بپای اشتیاق بسپردم بیت — با ماه هم منازل و با باد هم لگام

با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام — که رای سوی خلخ و که روی سوی مصر

که خوابگه بیثرب و که آبخور بشام — که چون سکندر در ساحت ظلمات

جویای آب حیات وقتی ببطحای یثرب و گاهی به بیدای مغرب بیت

هر روز بیک گوشه و هر دم بدگر جای — هر پی بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید و گوشه دامن کریمی بدست خود این غنیه

چون خط معما مشکل بود و این بغیه چون اسم بی‌مسمی بی‌حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون سیمرغ بی‌مکان

فقلت لقلبی مع الخطوب فنون — تشد فهذا الا و لاح جنون

وحل المطایا لا تزایل سرحها — فان نهایات الحراک سکون

تا بعد از آن که شربتهای شداید چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم خایب
و خائف بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان
مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز
از مساجد و معابد باید کردن تا برکات آن تقرب در حرکات آن تغرب پیدا آید
و چون از دایره بسیط بنقطه وسط رسیدم و از کرانه بمیانه آمدم در مقصوره مجموع

زحمتی انبوه دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست و آن استماع سخن کیست گفتند
غریبیست و مختار از بلاد حجاز چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیا
بزبانی فصیح و بیانی ملیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و مکن و گاه بزبان
اهل کلمه نوا میزند نادره دهر و اعجوبه شهرست آن اجتماع بجهه ویست و این
التفات بفضل و ادب وی بتعجیل قدم برداشتم و صفی چند که اشتم جمعی دیدم
سوخته و آتشی برافروخته چشمها گریان و دلها بریان فیض وعظ بدانجا رسیده و
سخن بدین حد کشیده که ای زمره غربا و رفقه ادبا و ای طالبان این غربت و ای
ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنیست و حالتی نمایم که بودنیست
و دلیل باشم راهی که پیمودنیست فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانی لکم ناصح امین
بالعربیه یا فتیان العرب و خلصان الادب و ابناء السیف و القلم و یا
اهل العلم و العلم فوالذی حلاکم بالحلم الراجح و قواکم بالعلم الناجح ان الدهر قد
فسد و ان السوق قد کسد و الکرام قد خلت عراصها و زمت بالبین قلاصها و انقطعت
جوایزها و استبحت جنایزها و دیارهم خالیه و عظامهم بالیه و رسومهم قد عفت
وجوههم قد انطفت ما بقی منهم مطعم و لا طاعن و لا ثاو و لا ظاعن و لا مجیب

ولا داع و لا موف و لا راع بیت — فلا هاشم باق و لو انهم بقوا

فلا هاشم باقٍ ولا انهم بقوا — فبددهم ايدي البلى فتبددوا
وفرّقهم ريب المنون فغرّقوا — فلا زعمتم يا معشر الكرام اتّهمتم

فلقد كنا والله كما كنتم ناعم البال ساحب الاذيال لنا في النادي شغاء وفي الوادي
رغاء وفي المهالك اقتحام وفي المعرك اقدام وفي المكارم خان دايره وعن المحارم
اجفان غاره حتى سطا الدهر وغلب وسلب منا ما سلب وانعكس الحال وانقلب
فارحموا اصاغرنا من ايديكم فانما ومنا جيا لما يحكم رجيا ورائي كبار جايعه وخلفي
نباتٍ ضايعه فرحم الله امرأ بسط كف النوال وزين صف الرجال وحل عن عقد
هذا العقال حتى اجله في المكافات على تلٍّ غني واوله في المجازات على غصن طري
فلا تقطعوا عن اعتياض الاحسان املا فان الله لا يضيع اجر من احسن عملا پس
روی از طواف اهل طايف بگردانید وگفت ای اهل بلاد عجم وقاد جان زناد
کرم وارباب فتوت ومروت ومستظهران ابوت ونبوت بدان خدای
که آفتاب منور بدین سقف مدور میگرداند واز بساط اغبر نبات اخضر
برویاند که دنیا سرای گذشتنی است وحطام او سرمایه گذاشتنی حبت وجوی
او نکبت وکوی او گرانکند ورنگ وبوی او ننگ وپوی او نیز زد حلال
اورا باد شمار دری است وحرام اورا نار شرار ودر رگ وپی کاس او چو حشت

خس نباشد وکاسه او پر جمت مگس کرامت نفسی عصامی وهمتی نظامی وشیمتی
حاتمی ونخوتی فاطمی وکفی فیاض وکرمی فضفاض که وام مروت توزد وتیغ
فتوت بفروزد وابنای عهد واطفال مهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی
بیاموزد وپیش از آنکه خلق را زحمت کنند بر این غریب رحمت کنند پس
با این دوج مفرد تدبیر عشره کرده روی بهر دو زمره کرد وگفت ای ارباب
بضاعت واصحاب صناعت ورفقه بلاغت وبراعت وطایفه سنت
وجماعت سپاس خداوندی را که اگر بصورت اختلاف اشباح هست
بمعنی ایتلاف ارواح هست واگر بظاهر تباین بلاد هست بباطن اتحاد اعتقاد است
ومن جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف مر طعام را وبهم آوردن حروف
مر کلام را وبی سعادت کاغذ وکلک جمله را در کشم بیک سلک وبیک
قطعه از نظم کاللحم مع العظم بر همتان بندم ودر همتان پیوندم چنانکه مر غزا را
باعزی ورازی را باحجازی در این میزان همسنگ آید وبر این معیار همرنگ

قد قامت القیامة یا ایها النیام — هبّوا عن المنام وکفّوا عن الحرام
ای زمره معارف ای رفقه کرام — تا کی هوای باده وتا کی حدیث جام
الم ترج حین یجالس القرن فی حذرٍ — واللیث حین یغترّ الصید فی نیام

منکر بدان که هست ترا ماه ابدست / منکر به از که هست ترا کارها بکام

فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی / والبدر حین تم قد اغتم بالغمام

عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بشست / کاندر پیاله کس نخند شیر با مدام

فالشیب قد بلج و الصبح قد بدا / یا قوم قد نصحتکم الیوم و السلام

پس ترتیب نظم نگذاشت و دست بدعا بر داشت ازان قوم فوت الیوم یافت و چون باد بشتافت بسیاری را اثر وی بدویدم و در گرد او نرسیدم و بقیت عمر در جستجوی او بودم و بعاقبت اثری ندیدم و خبری نشنیدم و معلوم من نشد که پای از فراز غربت کجا گشاد و بار کربت کجا نهاد بیت

تا گردش زمانه وارون بدو چه کرد / گیتی چه با خبث با وی کرد و دون بدو چه کرد

تا چرخ نامهذب مشئون ازو چه خواست / تا بخت نامهیز مجنون بدو چه کرد

المقامة الثانیة فی الشیب و الشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مالوف دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و حی علی الوداع در حلقه اجتماع زدم و علایق و عوایق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت و استراحت نفور

فقلت لصاحبی حث المطایا / فان الصبح یبتسم الثنایا

ولا تنظر اذا غلست صبحا / بما تلد النوی بعد العشایا

ووسد بالذراع اذا تغشا / وودع ذا الوسادة والحشایا

فما اقلت قرص اللآلی / وما ادبرت غصص المنایا

و چون در طالع و بخت نگاه کردم روی غربت راه آوردم و با یاران یکدل ابرام

و اسباب اقامت از شب پای / با دل گفتم چو از حضر شاد نه

ور بند زمانه یکدم آزاد نه / در تجربهای دهر استاد نه

شاگردی کن کنونکه استاد نه / ولا چو در حضرت نیست عیش خرم خوش

عنان عهد بگیر و زمام مهد بکش / چو نفس را مددی نیست ساز کوس رحیل

چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش / چه خیز زانکه درین رسته نقد عمر کجی

چو هست دیده نقاد مبتلای غش / چو روزگار در احداث شش درت کرده است

چه سود از انکه بود زخم کعبتین تو شش / چو خاک و آب زمینی نهاده است و ...

چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش / پس بر وفق این احوال از نوازل این اهوال

بگریختم و راحله طلب از او هم شب در آویختم و بساط هامون بنوشتم و از آب جیحون بگذشتم و بادلی زنده روی بنجند نهادم و این ندا در یاران در دادم عربیه

اذا اخذ فلک اماک بطیه
فاوركها باخفاف المطیه
فان خشنت بک لاماك فاهجر
فان فراقها اهنی العطیه

وچون بدان آب مبارک رسیدم وان خاک متبرک بدیدم اخوان سببی بدست
آوردم واقربای ادبی کسب کردم وچون دران دیار روزی چند بماندم
درخلوت این ابیات برخود خواندم

ان لم تکن خطة الاتراب اوطان
ولیس سکان واویها بسکان
آثرتها وبنیها عنکم بدلا
واربابدار واخوان باخوان
تلقی بکل بلاد ان حللت بها
اهلا باهل وجیران بجیران

مباش مرتهن زاد وبود خود جنسی
اسیر خانهٔ عطلت مشو زکم هوسی
که در سرای غریبی ودر زمین کسان
پدید کردد برمرد ناسکسی وکسی
که پر رفیق وحریفی نمائی از عالم
بهر مکان که روی وبهر زمین که رسی

وچون قلب را سکینه وقالب را طمانینه پدید آمد روزی از غایت اشواق
دران اسواق میکشتم وصحیفهٔ ازان اوراق بقلم احداق نوشتم تا برسیدم
بجماعتی بسیار وخلقی بیشمار دیدم پیری وجوانی برطرف دکانی ایستاده وازراه
جدل درهم افتاده وپیر در ممارات کرم شده وجوان با پیر در مبارات بی آزرم

شده وهردو در مناقشه ومجاوبه ومناقشه ومناوبه سخن می کفتند وبالماس
انفاس دررد دری می سفتند پیر کفت ایجوان پیران را حرمت دار تا ثمرات
جوانی بیابی وبا بزرکان بساز تا دولت زندکانی بیابی با امیران پیشی مجوی
که پایمال کردی وبا بزرکان پیشی مکوی که بدحال کردی هرکه بر اسیران
نبخشاید بامیری نرسد وهرکه پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد

زجان ودیده ودل خاکپای پیران باش
اکر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی
بران مجی که بود زیردست نیکو زی
اکرت باید تا بر هزار میر شوی
مساز ظربران کو اسیر پیری شد
اکرت جهل بود همچو او اسیر شوی
شراب وصلت پیری اثر کند در تو
اکرچه بر شرف کنبد اثیر شوی

پس جوان سر برآورد وکفت ای پیر شحاذ وای قلاب استاذ ای همه زبان
تهی کوش باش وچون کفتی ساعتی خاموش باش ای شیخ هذه التصاویر
وما هذه المقادیر بدانکه نه پیری مجرد علت توقیر است ونه جوانی مفرد ذلت
تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست وعین بزرکی سبب تعظیم نه پیری
ذنابه اعتذار است وجوانی ذوابه عذار بیاض پیری نشان روز زوال است
وسواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندکانیست ورواح

جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کساد دارد و جوانی
سرمایه ایست که قدم در ازدیاد دارد کافور پیری عطر محرمان خلوت است
و مشک جوانی عطر محرمان خلوت است ابلیس در اوان جوانی مقبول حضرت
بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت تا آدم در عهد بدایت بود مسجود
بود چون بعهد نهایت رسید محسود شد اگر پیری علت احترام بودی موسی
چهار روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی و اگر بزرگی
سبب نجات و درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و زکریا
ننشستی وآتیناه الحکم صبیا ای پیر از پیرایه پیری شکوفه سفید موی را
منیت و از سرمایه جوانی گل سرخ روی رانکی نه نشنیده که از کاو پیر کشت
خطه و شعیر نیاید و ندانسته که خر پیر جز علف خویش نیارد و اگرچه روز پیری
غایت زندگانی است اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانی است

روز پیری اگرچه پر نور است / چون شب مظلم جوانی نیست
خرد را یوان خوابگاه شباب / راحت عیش و زندگانی نیست
در بهای دو دم ز عهد شباب / در بحری و لعل کانی نیست

و اگر بزرگتر را بر خوردتر ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح نوح از محمد فاضلتر

فاضلتر بودی و لقمان حکیم از آدم گزیده تر آمدی و معلوم است که این باب
مسدود است و این اصل مردود و زیور یکه تفضیل را شاید علم و فرهنگ است حلیه
که لاف را رسد در مرد خرد و سنگ است **بیت**

مرد باید بفر علم بلند / مرد باید بفر علم رفیع
بنود مرد جز بعقل شریف / بنود مرد جز بعلم وضیع
چون تجلی بعلم دارد مرد / خواه کو پیر باش خواه رضیع

چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و دور مناظره از فرزدق
بجریر کفت ای جوان کز افکوی لا فجوی الشباب داء دوی الصبی صبی وان تاتی لیس
چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند کفتی و در رشته کوهر فروشان
مهره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت گوییم و در کوی طریقت پوییم
و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و اتصاف رویم الکبر الکبر جمال
پیری داعیه ترجیح و تفضیلست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال
شیب خیال عیب در نکنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست
نیاید که جوانی جاذبه شهوانیست و داعیه شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست
و قطعه از تیرگی صباح پیری مشعله دار دینست و هادی عالم ثبات و یقین

إذا غلب المشيب على الشباب — بدت الى خبيات الصواب
فأهلاً بالمشيب فان فيه — مراود الخلاقة والتصابي
وما شاه الفتى الا اذا ما — يخلفه البياض عن الخضاب

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام
و صبح را بر شام ترجیح است پس از آن روی زمین کرده من بگوشه از آن
هنگامه و بر طرفی از آن معارکه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت بودم
گفت ای جوان شعر متقرزه ای ناقهٔ متحیر چه گویی میان شب عاشق
صبح صادق فرقی هست نقل است که خدای سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه
چه مزیت است و میان سهی و آفتاب و شیب و شباب چه سویت انگاه
میانهٔ هند و روم با برابر است و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگرچه کافور
با خاکستر آمیزشی دارد و روی آویزشی اما عقلا برنج هر یک دانند و نرخ هر یک
شناسند از آن دنیاری هزاری و این دانگ پشیزی و دیناری و چه روی پیدا
نور روز طلب شد و چه شبرو آن روز هر که دوست درد من رواحی زود بامید
تبسم صباحی بود و بجبین مبارک سپیده دم ارتیاحی تو ندانسته که این
شباب بضاعت فرحات است و شیب سرمایه و پیرایه نجابت پس

گفت ای جوان بشنو و یاد گیر این قطعه را و خوب و استاد گیر و

اسمع نداء محدث سیح — ومنطق جزل ولفظ فصیح
واستمع الشيب اذ ادعا — بلفظه فيها اذا دیح
انذرك الشيب محدث ضحة — فانما الشيب نذير نصيح
انذرك الشيب اذا ما اعترت — دعيت ولو كان المدوى فسيح
واغتب الشيب بموت الحي — بعده الذي في عارضيك صحيح
وراوه بالقدر قبيل الردى — وآخرا لاده است فسيح

پس چون دلها را آتش جدال بجوش آید و خوابش بخو است شد و خود را
چون طاوس سبز و جامه پیارا است شد بساط هنگامه و دروغ شد و پیر و جوان
هر دو بر کشته و چون از مضمون حال بر پرسیدم و بر مکنون مقال رسیدم گفتم
ان هر دو اگرچه تو قب مخاصمت شیخ و پسر بدنگاه مسالمت پدر و پسرند
نعقت العصابة انا الشمس الضحى وبدر الظلم ومن اشبه اباه فما ظلم
و بعد از آن رافقت ام ایشان بسیار شتافتم و بجز گرد و نیافتم بیت

معلوم من نشد که پریشان جهان چه کرد — در حق هر دو افلاک اندر نهان چه کرد
با آن جوان و پیر در آشنایی گرفت — گردون سفله طبع جفا کیشان چه کرد

المقالة الثالثة

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت
او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودکی را شاخ
و باسق و ریاحین عیش تازه بود و راحات روح چیده اندان خواستم که
بر اقتضای بلاد گذری کنم و اعتبار و اختیار سفری کنم با یاران کیمیا و جهان
صفا مشورت کردم هر یک مرا سفری تعیین کردند و عزیمتی را تحسین یکی
گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمون است و حرکتی محمود و موزون
اموال دنیا بدو مرتب شود و مرد در وی مجرب و مهذب گردد و صیت منال
از وی بشتاب آید و مال حلال از وی بدست شود دیگری گفت سفر حج باید
کرد و اندیشه مهم دین باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است و پایه ای از پایهای
ایمان واداء فریضت مبرم و قضاء فریضت محکم دیگری گفت این کار
زهاد و عباد است و سفر جوانان جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام شام
شده است و تغییر غزو عام شده و ثغر روم را خرقی افتاده است و در مسلمانی را
ثلمه پدید آمده است و فحول رجال بدان طرف سعادت عنان نهند و شبان ابطال
مردان شهادت می یابند و زنان نوحی بدوک و سوزن کارزار می کنند و

کودکان از طرف بچوب و نی بکارزار می‌پویند اگر تحصیل خطر کنی بدان
طرف باید رفت و اگر سفر کنی کسب از شرف باید کرد بیت

گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری بجوی او باید خورد

مدانکه سفر تجارت کار بخیلان است و اختیار حج پیشه علیلان گشتن در
مصاف دیگر است و گشتن در طواف دیگر و میزر احرام گشادن دیگر و مغفر
اقدام نهادن و دیگر از زیارت مشعر حرام و رکن و مقام با وقوف
بمقتل الاجسام و مسقط اللهام تفاوت هاست نه هر که پای گام زن دارد
دست حسام زن دارد و نه هر که در مسالک گام تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود

نه هر که گام تواند زدن قدم دارد
سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در
بسوی معرکه غزو مرد وار تبازد
که زن چو مرد بباشد بصحن بطحا در

چو این شرح و تفسیر شنیدم و این تفضیل و ترجیح دیدم عزم غزو درست
کردم و از سر آن قصد نیت کردم یمانی برمیان و عقیلی زیر ران و درع
داودی در بر و مغفر عادی بر سر کمندی تابدار بر پهلو و پرندی آبدار
در بازو و سپری گیلی در پشت و نیزه خطی در مشت با آفتاب هم عنان
و با باد همعنان بر این نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان

باجاعتی غازیان می آمدم و قوارع قرآن مجید میخواندم تا به آمد و شد
مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح شهر و دیار بهند رسیدم و همه
مراکب تازیان و دبدبه مواکب غازیان شنیدم مجاهدان راه خدا را
دیدم شکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند و دل بر شربت تیغ آبدار
و ضربت رمح تابدار نهاده بودند و دست اخوت ایمان در گردن وداع جان

بجانب بنفسهم بیضا و دما	وداع مفارق عدم اجتماعا
فامن و جهل الا و یوما	ستجمعه و یداللہ بیا عدا عا

و دیگر روز چون اکبر و العقاب لشکر جوانبه بود و من رکب اللیل الداجی
بقد الصباح المناجی در استعداد اسباب جنگ بودند و تخته در آن شب
دراز دیر باز نغنودند تا آن زمان که الحان اذان از زبان ماذن و خروش
خروس بگوش پیوست و ندای حی علی الفلاح با غنای طلعوا الی الراجع
جمع شد و زاغ حدو و رواح در سایه کافور ریاح صباح آویخت و شیطان

شب از سلطان روز بگریخت	فلاح اللیل مقسم الشیاطا
و غاد اللیل مقصوص الجناح	و غاد غراب او کار الدیاجی
اذا ما حل بازی الصباح	برخواستیم و نماز را بپا داشتیم و با جمع

تا فرض فرایض و نوافل بگذاردیم و روی بر تربیه کار و تعبیه کارزار آوردیم کیسان
رد می میزدند و دیگر جهان عقیلی می بستند و چون سنگ تیر تازیان جنگ
کردیم و رای عزم جنگ کردیم و سلسله صفها بهم پیوسته شد و رکاب عنان
درهم بسته شد و صرصر حدثان در تقسیم آمد و سنان سنان در تقسیم و سر شمشیر
بجروش باز اجل بر و بال برگشاده و مرغ اجل بر نجاد تیغ با سرها در اسرار آمده
و زبان سنان با جان و روان در گفتار و بیکار آمده بیت

سیلاب قضا بداده و سنان با مرگ	شد مستوار و هدف جان سهام مرگ
ساقی مرد افکن احداث روزگار	اندر فکنده باده باقی بجام مرگ

پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه مساوی گشت و رجال
قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند
جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف
نیزه خطی بکف نهاده میکرد یا شبان العجم و العرب و یا فتیان الحسب و النسب یا معشر الغازین
الشادین الراجین ان الصبح الطیب بقتالکم و الموت الزیام امامکم و الغرق لشدید بعدکم
و الضرب اللیج ادامکم اعلوا انی امیکم نصیحکم و فی آل الفطام یستحکم لا انسابکم و افیول

علیکم ولا تهربوا فیقتل بعضکم ولا تنازعوا فتفشلوا وتذهب ریحکم کم من دانٍ فی
ذا السبیل فلا ربقت وکم من نفس الی مصرعها سبقت فاقعدوا بالشدة العارین و[عليا]
انما الدنیا طریق العابرین واصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بکرد [خنجر]
وسلسلهٔ نظم بجنبانید وبحکم طبع دو غطریف چست و فصیح در نظم بست و منظوم قبایل دین [فتح]
یا رفقا ابیت الیالی بحب وذروة آري الدهر لهب ونوالحق الذین [سیفلا]
وصدقوا اقول صدید صرب فتنبوا واصدقوا و صبروا علی قرن الدهر ساعة [نفب]

لا یغرن الرعب قلبا لکم … وانما الحرب سجال الغلب
وارتقبوا فتحا قریب انجا … فان عون الله نعم الرقیب
وبادروا بالسنة بالکم … النصر من الله وفتح قریب

پس مخاطبه کردنشان معاتبه بلخیان آغاز کرد و خطیب از شانی بگفت و عندلیب وار
نوائی بزد و چون ارباب طبع را بساخت این قطعه برین گونه پرداخت قطعه

روز جنگ است جنگ باید کرد … کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصهٔ مراد فراخ … تنگ بر اسب تنگ باید کرد
وقت پوشش شتاب باید جست … وقت کوشش درنگ باید کرد
سنگ گاو و پشت ماهی را … ز اشک شمشیر رنگ باید کرد

دست بکار و روز کوشش کار … در دهان نهنگ باید کرد
هر دم از خون او نیم خلق را … چون ادیم پلنگ باید کرد
او همه واشهب مراکب را … نعل بر بند و تنگ باید کرد

چون این قطعه یاران بشنوانید عنان مراکب بگردانید و گفت واعدوا الی
الاخرة مطالعکم والی فناء دیارکم ساحتکم و فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بوده
تن را در قضا داده و روی بزمرهٔ اعدا نهادند و تقدیر در امن کبیر کی را
بدرج و یکی را در مسرج منحرا بایند و شدت کارزار بغایت کشید و کار
بکار بنهایت رسید فمنهم من یزل ومنهم من تخر ومنهم من یجیل ومنهم
من تقهر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وان روزکار از اکابر صبا تا
اسافل بوارح در بلای ان خطر بودیم و در غلوای ان گروف و چون حبشی
شب پای در فضا و در رومی روز رخت برنهاد و کواکب ثواقب اسمانی
سر از روزن دخانی بر داشت و عرصهٔ آسمان را بعروسان بنات النعش
بکاشت و چون دست شب در گردن گردون حمایل شد و پرده و از حمیان
کفر و دین حایل و من در اثنای ان کیر و دار و در ضمن ان بکار و کارزار
در اندیشه بار یافت اخوان می بودم و شمایل او را با خود می ستودم

شباهنگ بغروب آهنگ کرد و مشاطهٔ ادهم شب ساحت جبین اشهب
صباح رنگ کرد با باد صبح در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جستجوی آمدم از آن
مقصود سر و رنگ ندیدم و از آن مفقود بوی و رنگ نیافتم بیت

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود — وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
وز دست ساقیان تعدی روزگار — حظ دهان و مذهب کام او چه بود

المقالة الرابعة في الربيع

حکایت گاه مرا دوستی که شمع شبهای کربت بود و تعویذ تنهایی غربت گاه گاهی و
از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایگان میگشتم و بر صحرای هر چمن
و خضرای هر دمن میگذشتم عالم در کله رنگی بود و جهان در حلهٔ طیبی خاک بساتین
پر نقش آزری و نقش زمین پر رومی و ششتری و برگهای چمن پر زهره و مشتری
بستان خوشی چو بوی دلداران بود — رخساره گل چو روی میخواران بود
با خود گفتم کذب الزنادقة وما هم بجهاد قد انکه گفته اند که این صنایع و بدایع
زاده طبایع است و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک است
بدان خدا هیچگه ندهشان را رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا
و حلاوت نهاد که هرکه در ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل

قاصر بوده و هر که حواله این بدایع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد مقصر بوده بلکه
جمله این بدایع و انشا و اختراع و افعال تعلق بمکون اشیا دارد و خالق ما یشاء که مطلع
از این خانه یگانه است و عقل در این آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خلع
و در یک شاخ استعداد خار و ثمری اراده زید و عمرو و لیلت برجود انکه له الخلق
و الامر تبارک الله رب العالمین و چون گامی چند برداشتم و قدری میل بگذاشتم دیدم
بنائی مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چو خورشید
و موی سپید و لهجه شیرین و خوش و زبانی چو خود زبانه آتش چون شیر غران
و چون شمشیر بران در مواعظ می بعث و در این سخن میگفت که فاعتبروا یا اولی
الابصار و خلق را گاه بوعد میخندانید و گاه بوعید میگریانید گاه چون شمع
میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاه چون برق خنده و گریه درهم
می آمیخت و میگفت مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار
باختلاف مکان و زمان واجب است اولم ینظروا الی السماء آیه از مختصران بی
بصران نظاره این دقایق و اعتبار بدین حقایق نیاید و الا این عجایب مجهول

نیست و این غرایب مستور نه — شد درک الکوکب الدری بالنظر
و فوقه الشمس لا تخفی علی احد — صورت آفتاب فلک آرای

محجوب غیب اما دیده بندگان محجوبست و اگر غرایب آسمانی مضمرست
عجایب زمینی مظهرست و اگر حمل و ثور گردون دو تمثال بیست حمل و ثور بامون
پیدا و نزدیکست و اگر میزان و سنبله چرخ دور است ضیمران و سنبله چمن قریب
النورست بعث الموعودین و حشر الملحدین آنکه نبات اموات را نشر تواند کرد
عظام رفات را حشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سپید بر دماند احیای این
اجسام و اجرام تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید
این اجزای متفرق را ترکیب نخواهد بود و این اعضای متفرق و پراکنده شده را
ترتیب نتوان یحیی الارض بعد موتها و یحیی العظام بعد موتها
هر آینه این منتظر را استماع خواهد بود و این متفرقه را اجتماعی و هر صباحی را
صباحی و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم که چشم عبرت گیرد و دل پند پذیرد و در عقل
وا بر کار و که این نقش از رنگ که آفرید و این بساط چندین رنگ که گسترد
و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عقدهای ثمار بگوشهای
اشجار که در آویخت و عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد
در بنفشه و سوسن روشنائی و تیرگی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل آشنائی
که داد صحن چمن که بهشت و مرو [illegible] از عدن و عدن خوشتر است و خاک

و خاک سیاه بخت اقلیم از بهشت نبات نعیم و گلش تربت قصیده

هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار افسرها — صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها
سحاب اکنون بپالاید کف گلبن بجیبها — نسیم اکنون بپالاید رخ بستان ز [illegible]
لبان دیده وامق بگرید ابر بر گلها — بشکل عارض عذرا بخندد می بساغرها
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانی — بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک عنبرها
زمین [illegible] باران نیسانی بخاک اندر — زمین مانند دریا شد زبس درها و گوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها — خطیب عندلیب اکنون رود بر شاخ منبرها
چو رهبانان نهد کسی بباغ اندر چلیپاها — چو [illegible] کشد گردون باغ اندر
کنون حالی دگر دارد بخور عشق در دلها — کنون فصلی دگر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیات این فصل و تاثیرات این نوبت — نجنبد مهر در رگها نجار دعشق در سرها
ز سهم صولت بهمن شده نوروز بستان — کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلام آنم که چون در بساط هامون و بسیط بوقلمون نظاره کند بداند که این صنعت
شریف طراز انوار صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد و هیچ دست تصرف غیر او
تکلف بروی نکشیده است و وهم و فهم هیچ صاحب صنعت استاد ترتیب و نهاد او نرسید

دوران گل و لاله و ایام بهار است — عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است

سوسن بچمن و رضمی سبز لباس است	نرگس بصف اندر پسری سیم عذار است

گل لعل عذار عرقی در بر که من جمالی دارم و سرو بلند قد رانخوتی در سر که من کمالی دارم شکوفه سپید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر شده

پیریش اثر کرده و در عهد هنوز	در عهده پیری و جوان عهد هنوز

بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بزانو نهاده و چون منبر نشینان سر در زیر کشیده

چون چنبر عنبرین بنفشه در هم	کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم

نرگس چون ابنجار زر دو دست نهاده و سوسن چون اولیا بر یکپای ایستاده

آزادی بخشنده و این بر پای شده	چون نرگس اگر زرت نباشد در کف
بر پای بایست همچو سوسن در صف	خیار باید وقت تجارت بزبان

میگوید که منار و سر مغرور که سر تو تا قدم پاچش نرسد و شاخ تو تا شکم پاش

نکشد که تو خنجر کشیده داری ما بچه کشاده	خواهی که شوی بسر فلک سای چمن
خنجر بنه و دو دست بگشای چو من	و سوسن آزاد با بلبل آهسته میگوید

کای مدعی کذاب وای صیرفی قلاب سی روز بهوشی و فراموش کنی و یک ماه بگوئی و خاموش شوی چو من باش که من بر یک قدم پویم و با ده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی

از گلشن سر تو دهان بربستم	هر چند که ده زبان چو سوسن هستم

و بنفشه مطرا بالاله رعنا بناز و راز میگفت که تو دل این کار نداری تن آن نداری باده ای از پا درآئی و با آسیبی از جای بر آئی رنگی داری ولیکن بیکی نداری آبی داری ولیکن تابی نداری عاشق تا مدار باید نه آبدار شتاب سبکی باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاهی چو معشوقان رخ افروخته و گاهی چون عاشقان دل سوخته

سر تا پای صورتی و رنگی و نگار	دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار

پاینده ولیکن ناپاینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی

چون سیل بکوه نارسیده بدوی	چون دولت تیز باشتاب بدوی

چون من باش که شربت دهی چشیده ام و ضربت دی کشیده ام و با خشکی و سستی اندر بستگی ذره کم نکرده ام و هنوز از آتش عشق رخ برده دارم

و در ماتم فراق جامه کبود	یک باطن دل و اشتیاق دارم
پیراهن ماتم فراق دارم	و گل دو رنگ چون عاشقان منافق

یک سوی لعل و یک سوی زرد باطن دیگر ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید و بسی بزمی اندازد اگر از روی وفای معشوقان چو گل رخ زرد فراپیش دارد اگر

نیاز عاشقان بطلبی عارض لعل معشوقان پیش آرد شراب نیاز در قدح ناز بریخته و عاشق با معشوق آمیخته نه در معشوق صاحب جمال و نه در عاشق صاحب کمال

چون لاله تهی دست ز بوی آمده	یا چون گل و رنگ و دو روی آمده

و شمشاد سینه چون عاشقان بزرگ امید ملوک وار عشق پیاده و سیم سپید و زر خاک سیاه می نداز و بزبان حال با مفالیس باغ و مدابیر راغ میگوید که عیبان همچنین راه هان بر آتش باد و عاشقان بی نسیم را شب خوش باد که هر که این

نسیم باد دست و دامن پر سیم باید	مانند چمن سیم در انداز بخاک

وگل نره و ار دل پر دره جواب میگوید که این چه باد پیمائی و رعنائیست این چه فنون و لاف و افسانه و گزاف درین رشته نسیم شیر هیچ بیرزند هند ما بسی رشته های زرین درین بساط انداخته ایم و فشانده ایم که این نوا بیا نشانیم و این حدیث بر زبان نرانده ایم و بجای هر دری نهان شده و بیاری داده ایم و زبان بدین لاف و گزاف گشاده ایم بیت

دل با شادی زر سیم کی گردد جفت	با سیم از زر سخن باید گفت

وگل سرخ چون گهر رخشان از کان بدخشان سر بر کرده که آتش در نفط زنند که دور دوره دولت ماست و نوبت بخت زنند که نوبت نوبت

و بستان سروی ما اغبریست و چمن بی بوی ما ابتر است بیت

آنجا که جمال ما بجهان آراید	خورشید فلک روی بکس ننماید

و نیلوفر بنر جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورد که ای تاریکان خاکی این چه جبا کجیت عاشق نه چشم شماست و جدلی نه اندیشه شماست شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق در آفتاب نیست از حرق چه اثر ما باری دل بمهر آفتاب افکنده ایم و سپر بر آب بیت

از عشق لب لعل تو ای زخوبان	چون نیلوفر سپر فکنده ایم بر آب

و بیرون این عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترشیح و تفصیل است و این سخن را هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت متلالان و معللان اند و در آن چمن بندگان مسبحان و مهللان اند شعر

[illegible]	وفی [illegible]
[illegible]	فی کل شیء له آیة
گر همی در کوی معرفت آشنائی بایدت	ور همی در معرفت روی ربائی بایدت
از وجود این جهان دیده را کحلی بساز	گر همی در چشم عبرت روشنائی بایدت
ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهند	گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت

پس گفت ایدوستان زمانی و یاران زندانی بدانید که این همه رنگها منقوشست
و این همه نقشها معیوب که کاس غرور دنیا اندک نضارتست و این نسیم وزان
باد خزان در نضارت باش تا سحاب دره کافور فشد و پژمرده این گلهای
صد نگار از ساقهای اشجار فرو ریزد تا لعل و یاران باغ را چمنی رخشان
رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را پای بی خاک خواری افتاده
و بساتین از رخت و بخت و تاج و دواج بینوا گشته و عندلیب هزار نوا
بینوا شده خانه سور و سرور بیگاه ماتم و غم بدل گشته بزبان حال این حال
میگوید که فاعتبروا یا اهل الامصار و اعتبروا یا اولی الابصار

این الکرام الماضی گشت عینهم — من بعد ما این شواهم و این هم
قالوا انقضوا انخصب جلاه تا بهم — لما قضی الدهر بالاعال و بهم

چون ارتحال و انتقال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار تمام شد و تغیر حال عام
پیر برپای خاست و سفره سفر را زادی بخواست و گفت خدایش بیامرزاد
کسی که در طاعت دعوی کند از اسباب استطاعت این غریب رنجور
کند هر یک آنچه داشت در میان افکند و بر خلیه در انبان و چون خود را بار سنگ
کرد روی عزیمت براه آورد و بعد ما حضر ما عوف الشیخ و فرقنا

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد — و زبزم روزگار کجا خورد و صاف درد
دست اجل در آنکه این ظرف فکند — پای اجل در آنکه این زمین سپرد

المقامة الخامسة فی الفقر

مراد و پستی که از راه صحبت موانستی داشت و از راه صحبت مجانستی که
در میان هم عهد براعت و تقاوی دو رخاعت که شیطان صبا تمرد
و سلطان هوا استقلال جوانی که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقعه سخن صحرا

نعلقت بعضوا ابی العیل — و مشتکت بجوابی الخیل

تا آن زمان که پا از تک و پوی بماند و طبع از جست و جوی و زبان از گفت

و گوی و آب غربت آتش شهوت نشاند — احداث چرخ خم از تک و از پوی سرکرد
و از نعمت موی و از صنعت روی سیرکرد — دانستم که نهایت حرکتها آرام است

و غایت سیر سفر با مقام و طوافی اماکن و صرافی بیا کن را اصلی و لصابق
و نقد را اگرچه صورت مشکل است فضل الخطابی نه فالقیت عصی السیر و قلعت الربوع
الی الحی خیر روزی از موقف و مشعر الحرام مسقط الراس و منبت الاقدام
نهادم و بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم
و از اخیار و اخبار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اصفیا چیده

و در حلقه‌های عرب دقایق فصاحت آموخته و در کلبه‌های عجم آتش ملاحت افروخته
نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متعین و پنداری در سر که من صاحب
ادبم و کامل صناعت عجم و عربم مرا در هر کلامی مقالی و در هر سخنی مجالی

از فضل هنر ار کونه بادا اندر سر		سودای هنر ار کیقباد اندر سر

و وسایط این مخایل و وسایل این حبایل هر جانبی از سرمایهٔ خود توانگری
مینمودم و از مایهٔ خود چیزی می‌نمودم و از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم
و از صدف خود دری در کنار همکاران مینهادم تا دمی در طی و نشر اوراق
این سفر بد و خبر این بحار خطرزا چون بهمن شعب نوبهار رسیدم و زمام مطلب
بزمین کشمیر و قندهار کشیدم و چون خیابانهای آن دیار و خیابانهای آن سواد دیدم
و در مراتع او بچریدیم و زلال مشارع او بچشیدیم و در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب
این بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت
السموات و الارض بخواندم و دانستم که مکان آسایش بسیار است و ادا لیس
و نمایش بیشمار بند پای فراز کربت بگشادم و عصای اسباب غربت بنهادم

فقلت لقلبی و الرفاق اقاموا		تسل فما بعد الجنان ریاض

بودن را در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم کردم و بهر روز از وقت

تا بهم صباح تا گاه ختم رواح بطریق ارتیاض در آن باغ میگشتم و طرفی از آن
بساط بگوشه از آن ساطعی نوشتم تا روزی بمساعدت سعود و مساعدت
جدود در رسیدم بالائی دیدم و بر فراز وی شی چند از دست ایام گریخته
و در پای دام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد و دوران سعادت بر من
بگشاد گفت که از کمال ظرف با ما پای ظرف مراحی اند بود معرفت آب
[illegible]
که شربت این صبوح سوده و با این جمع در نمایش این شمع هم صبوح شوند
عنان قالب در طلب و کشش اند و زمام قلب در طرب و جنبش

فحرکنی النشاط و هام قلبی		و ان القلب تتبعه النفوس

و چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه آن شمع جمع دیدم سنت سلام بجای
آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک مرا در جواب بشاشتی نمودند و بشاشتی
افزودند و از چپ و راست ندای اهلا و مرحبا بخاست و عالم در نظرت
بهار بود و زمین در خضرت از بار و گلبن در رنگ و بوی بود و خوی لب
در کف و کوی و صراحی صباح در برابر ایشان و اشراح رواح در سرایت
و آتش گرم تاب گرم در آویخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته و مزاج
اتحاد همه را یک مزاج کرده و افراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه را هم

چو پیوسته و در هم بسته و نقش یکتائی بصورت یگانگی بدل نشاند

افروخته بهر طرف از گل چراغها | چون روی دلبران شده از لاله داغها
امراض حرص و مایه سودا و داغ جب | بیرون کشیده باده لعل از دماغها

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگری شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته
و بر بساط انبساط نشسته نه چو شیر و پلنگ و خرس در پی عربده و جنگ و پیکار
و نه چون تذرو و طاوس در بند ننگ و ناموس و چون آسایش و آرامش
روی نمود و گل صحبت بوی داد و در صدر آن مجلس چرخ نیکرو و دوران بهشت
روح پرور و در آن مجمع دایره کردار چون دایره پرگار صدر رجال الصف
نعال برابر بود و در آن حرم محترم چون بطحاء زمزم محظوظ و منحوس نیز مرحب

بهر دور مارم و قدح دمادم | [illegible]
وایدهم [illegible] | اذا ما [illegible]
[illegible] | وچون صدای ساغر مرکب جان را

تا حظی گرفت و از یاقوت روان قوت روان سا حظی گرفت و لشکر
شراب قصد و تاراج دواج عقل کرده و خیال بنجار خمار خمر از کوس بروش
نقل کرده و نقل مجلس نقل اخبار بود و نقل مائده روایت اشعار و حکایت احرار بود

و در عین چمن تماشا کرده و چیده و از هر فنی نشاط و انشایی افتاد تا مقطع من کل
روض و منتزه من طل خوش تا رسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت انواع
بساتین و دوبیتهایی که در وصف این نشاده و غزلهایی که در نعت این گفته
و ما هنوز در شغل این مقالات و شکر این حالت بودیم که صدای کلامی بگوش ما
رسید و ندای سلامی بگوش ما و چون جا بوسی سمع بشنید صاحب ولایت
حشم محبوس بدید پیری فرزندی و زینت عزت و هیات حشمت و هیبت
متحلی بحلیه ذلت و فتنه قلت خلقانی زبر و خرقه بر سر شعار و دثار خلقانی و
زاد و راحله [illegible] باقی کسه بزبان تضرع و بیان تخشع گفت ای بحر مروت و ای
معدن فتوت [illegible] در این سایه ساعتی توان غنود
و در این پایه نفسی توان بود که مطیه روح بعصای گران نشود و سفینه نوح
با بنائی تفاوت یکسره چون این گفت بسمع جمیع رسید و هر یک این مقال
بشنیدند زبان هر یک با جانب استقبال کرده و پیر را اجلال و اکرام و با تحفی
بشارتی داد و بکنایتی عنایتی نمود و گفت ساقیا در ده از آن که بساط کرکت و باده

در کوی خرابات و سرای اوباش | منعی نبود در آی و بنشین و مباش

پیرو زاویه نزول کرده و خود را بخود مشغول و باستراق سمع گفت می شنید

بدیده و در هر یک سینکر بدید و خلد می چیند و خورده می چیند و در آن میان یکی
از آن یاران با یکی از همکاران محالقی میکرد و در وصف بهار و صفت
انهار مبارات میمود تا یکی از مشغلان آن جمع و متعبثان آن شمع که اهل آن
صناعت و صاحبان آن بضاعت بود فرمود که در همین گفته دانایی و هنر

چشم وانی یاد و ارم و هم اکنون یادم — جبت آن همسان بزید بنجوم

و انجم او بشکل دیگران — لذت عشق در برش موقوف
وین عقل بر رخش مفتون — سرخ و سبز و سیاه و زرد و بنفش
بی قلم نقش او چه بوقلمون — ماه و مهر شان از آن کرده و پیش
انجم او از آن چرخ افزون — پس از آن پایه بفوت سرما

بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمدند و جمعی دیگر التفا کردند و بسمع انصاف

اصغا افتاد و ان چه بی تمیز در میان آن — جبت آن خوب لعبت ساده
نور رخسار دلبران داده — پیش از وقت خویش آمد و خویش را
بدو روز و دو شب فزاده — راست بر گونه سپاه العسل
ما منع در قعر شش اندکی باده — بر این قطعه از آن جمع تو نحسین

و آفرین بر خاست و هر یک این ابیات را نخواسته تا این ابداع و اختراع در

اسماع و طباع جای گرفت ناگاه از آن زاویه پیر منزوی زبان معنوی
بگشاد و آغاز سخن را برداشت و گفت ای بحور حیرت و ای بدو در ورطه
این شرب از کدام رود است و این قصر کدام سرو و حمار بی علم غاره
بی کال که دیده است و نوحه چم و مرغش باتم که شنیده است صبح صادق
از شب فاسق بدیداست و این قفل با جزا کلید و بالای این نظم بدین
شکل فی ضیت و نشیب این سخن بدین شرفی نه این ثم من المعضلات
المشکلات والسایرات الدایرات المقفل المعضل نظم را طبقات است
و شعر را درجات بعضی معلم است بعضی مبهم بعضی منفصل است و بعضی متصل
و نوعیست که از ذوالشرفین خوانند و جنسی که از ذوالطرفین خوانند
و شعر بیت که از اشتباه الاجزا و متشابه الاعضا خوانند و در تحت
هر یکی کافیست و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری
و میزانی و بنای هر یک مکانی نه هر که سخن تواند گفت در تواند سفت
و بیشتر از این ابکار است که در صدف افکار محذرات و نا داشته
نا خوانده و نا گفته است اگر شما را از این ترصیع مرصع تاجی باید و از این تعبیر
طبع رواجی تا خطیب الخطبا و صاحب عقد الصفا در عالم تخلی و ترنج

هست و اما مفصل بی نقطه و ترشح نه اگر خواهید که سپاه من بکارت این
مخدرات بستانم و برهنه شان باشما بخوابانم و کره محکم هر یک بگشایم و این
شموس و بدور بشما نمایم و چون پیر غیور سوران ضیو بر خوانده و ان غرر
بر فشانده و در ترفع ان درجات هر یک از انضباعت فرجات خود خجل شد
و از و هشت این مقالت و شدت انخالت و حل گشت جمله بسؤال اهل
پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند انعام ناتمام عادت کرام
نیست و شار این شکر را شکر واجب فابسط لنا بالبساط
الی سواء الصراط پیر گفت بشرط التوث فی هذا الوجه والعون علی
والعلوم پس عین ... اجابت
و گفت شرتن و انچه در روایت هست ای ثبت و سر و انچه بروی است برای
تو بدین جواب صواب متنعم و متقیم ایشان شده و در میدان بیان آمد
و گفت اما مفصلات و مشکلات تازیان آنست که لغات شموس شرود
و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارد چنانکه شعر لبید و اعشی باهلی و جمله
اشعار جاهلیت پر از مفصل و مشکل باپسیان است که معنی و خبر مایل
بسیار و کثرت افکار شوان رانشت چنانکه گفته اند

پیوسته زین سه یار طلب یکن و بوی خوش	بی این سه در جهان نبود هیچ رنگ و بوی
با یار لعل و می بت زرد چهره باش	از صین انکه هست حقیقه سپید روی
در حل و عقد حادثه که گاه پیش نه	ازانکه او سپید دولت و سیاه موی

و نظم ساير آنست که از دهان بدهان و زبان بزبان میگردد و گاه پیرایه رحل
طوافان و گاه سرمایه نقد ظرفان میباشد و در دیده ها و سواد شهر سینها کار ها
بسر شود و از خانه بدر نه روایت راویان اشاعه و نه حکایت ... چنانکه گفته اند

المرء فی شرف ساد حتی	و شعری کان جلت لسیته یر

این جنس بسیارات و از این نوع بیشمار محفوظات میران عجدایف و ملحوظات
میرزان وقت این ذکرا و تطویل بی طایل است و تطویل بی قایل ... و ...
... و متصل آنست که بی مشاجی نکشاید و بی مصابیحی روی ننماید
و نا خوانده شروط آن نداند میران صنعت را ادراک نشواند و یکی از جمله آنست که
تازی نبویسی بعجم و اعراب و دیگری بر پهلوی او هم برابر ان و هم بر این میزان و
چون بر خوانی هر دو یکی باشد و از پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان خواند

شنیدی زمانی تکلم سیٹ	همی خبر و ارتابه بود
سعدی رمانی نفکر دستٹ	همی بدر وارنا به بود

متفعلات جنبی و دیگر بیت که او را مقلوب خوانند و این ترکیب دشوارست بیارا
بحکم تنگی لغت و تازیان را آسان ترست بحکم کثرت آلت استعمال حریری برین منوال
قطعه آورده است و برین نسق بتکلف نظمی کرده و هیچکس در پارسی از مصراعی گفته است
و من از بحر ترکیب صنعت و تعریک قریحت یک بیت تمام آورده ام و در دیگری توقف
کرده ام تا که اتفاق افتد ترکیبی رکیک یاد دارم که بر بنیت ن و این در صنعت
که هر مصراعی جدا شوان خواند و مقلوب شوان راند و متصل آنست که متعرض تعسف
معین بیت در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نیست در مدح و امثال آن تازیان راست نه
پارسیان را و شعرا جابجا گفته اند ان القصاید شرها القصالها و ذو الشعر
هر دو مکیت و حریری دو بیت در مقامه خویش آورده است من هم دو بیت آورده ام

تا زنی و ترکی تبازی ازین پس	چو در حلیه عشق تختی تبازی
بیازی درین کوی اخر دل و جان	و گرچه در آسانی با دل ببازی

و اما مقابله الاخر و متشابه الاعضاء آنست که من در دو بیت گفتم

ای جهان از تو شیر نر در بر	روزگار از تو تافته هر سر
ای جهان از تو سیر بر در بر	روزگار از تو یافته هر سر

چون فوج و موج آن دریا باوج سماک رسید و مد آن سیل بجزیره یا رسید اصحاب اقتراح

چند انشد و شیخ را بزبان اقتدا نبوخت شد و بال و پر از خود دور ساخته شد و آنچه تو شتشد
درون اندوخته بود انشد کز گزاف گفتن حرفه سرد انست و لاف زدن کار
مردانست هر یک آنچه داشت در میان نهاد و هر جمله در انبان نهاده بهانه داشت
وادار روی غریبت بمغرب آورد و قصد دیار مغرب کرد و شعر

و ز بعد از زمانه ندانم که زو چه خواست	چرخش نهاد مات بهر دو پایگاه است
از کرد و فرجت بغربا ند یاد دل	در جنت وجوی زدن بیت نیت یار است

المقامة السادسة في النكاح

حکایت کرد مرا دوستی که پیش رو ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که فتی
از اوقات که کسوت صبی بر علی خویش بود و شیطان شباب در غی خویش و حمله
کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن ایامی از نسیم جوانی اهتزازی
عمر از متی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در
هر روز است فتوحی بیت

اندم که چرخ را سوی ما دست بس نبود	
چشم بد سپهر دون در پس نبود	و اندر طواف نهاده در کوی کودکی
خوف او ای شحنه و بیم عسس نبود	وقتی که میچکید ز لب آب کودکی
و ز دست شیب در قدح عمر خس نبود	زمانی فی اخر صباه

وعیش فی ترابه سر و ر	وصبح بعیش خابه العذاری
ولیل العسر علقه البدور	ومن در حلوای ان غرور بخیل

ان سرور بانه مره از ظریفان و فرقه از حریفان چو باد از صف بصف و چون
باده از کف بکف میگشتم و بساط نشاط تقدم انبساط می نوشتم و با دوستان
در بوستان از سر طیش عیشی میکردم و هر روز بشب عیشی تازه روی مینمودم و هر
حریفی خوشگوی میکردیدم و از غره غراء صباح تا طره مطراء رواح و از خد روز
پرنور تا حد زلف شب دیجور گاهی مشغول ملاهی بودم و گاه در طلب مناهی

که بر بساط عشرت دامن کشیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
از آب خرفشان پیاله بخشمی	در خواب خوش خیال نمایه ندیدمی

تا روزی یکی از مشاهیر و هر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت
کامی جوانست که اخوان صفا را بر گوشه اخوان و فا جمع کند و ابکار افکار هر یک را
باز جویده و نثار بخور هر یک را ببوید و کنه حال هر یک را بداند و درج هنر هر یک
بخواند و یاران جمیع هم کاسه و کاس گردد و هم الفاظ و انفاس شود و با یکی از ان
طایفه که آشنائی داشت و امر و نهی اتحاد او بروی روا میداشت میثاقی منعقد
و میعادی مقرر نهاد و شب یلدا از شبهای معین بوده خورسکباج از

خورشاه معین و هر سکباج خز عفره معطر قرار داده اند و بر لوز ینه کلمن عدم حسن اختیار
کرده و چون اصحاب صفا ان اشارت بشنیدند بران بشارت بدویدند و
صوفی وار لبیک اجابت را لب و دندان شدند و خوار زمی وار لقمه
دعوت را معده وار دهان گشادند و جای معده با شخاها پیار استند و انواع الوان
فایده و تعیش بر خاستند و خوان طعام را بیاراستند چون تمام بسوی تو ابی هیچ
او خورده چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخوانچه چون اوقات محبوب
باجل مضروب رسید و ایام معدود و شب معهود کشید ازین اصناف
اضیاف و کرام اشراف من الفتق الی العنق هر یک صفت و نسق بدو نهاد
مضیف تازه روی جمع شدند با معده های مدفوع و امعای مفروغ ریاضت
بجماعت کشیده و رنج اشتهای بخور زده و دیده و هر یک چون مهای استخوان خالی
شده و چون نعامه آتش خوار گشته   هر یک جویان بطبع پاک و دل خوش
بیش از طلب ان غنیمت و اتفاق این
نوبت بیری غریب و پیر با ما همراز گشته بوده و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده
خواستم که از ان مائده محروم نماند و بیانات معلوم و مفهوم نکرده و صورت این
اجتماع از وی نهفتیم و قصه ان جود و سماع با وی بگفتیم و بیرا در سند اجتماع

بنشاندیم و نص لو دعیت الی کراع بروی خواندیم پس بزبانی فاصح و بیانی ملیح
گفت ایها السادات مالی به شهد و لا عاد اسباب لذتیان مهیا باد و لکن
راحیان و هنا که نزل بطریق تطفل حادث گردیان نیست و استجلاب فواید
باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه و الکریم یستعفف بزنه و یتقی کسر جفنه

وان کان او اده جوع صبر فی قلبه قنوع ۔ در کاس تو بر چه اگر دست بکش
ور کاسه کاس دیگران دست بکش ۔ در این قالب مجوف چه خمره چه جمره دان

رکن معاف چه خاره چه مرا از جگر خود کباب کردن به از انکه از کاسه دیگران
شراب خوردن نه هرکه نانی و هر خانم حی است و نه هر که خوانی نهد صاحب
دری سعادت بروید که من پیر تسفل و دل تطفل ندارم ملک

واخر شرب من عیبه بالقفا ۔ ونجا به تعلی الدعشان بالجلا

گفتیم الحمد لله در این ضیافت طفیل ما نیم وصل تو و در این مجاتر ما تیم و فضل
چه خاره باد بساطی که بی تو بسپریم و ناگوار باد طعامی که بی تو خوریم پیر گفت انچه من
میگویم تعلم ارباب حقیقت است و انچه شما میجویید تحکم اصحاب طریقت و چون
سخن از روی تحکم رود نه از روی تعلم شما را بر جان فرمان بود و مرا جان در میان
بدانید که شریعت ضیافت بر مصیبت اضافت داده و این شیخی است مسلوک

میان ایاد و ملوک مثل الملک یجب دعوة الملوک

ان اتی حسنکم او رائی حسرکم ۔ سبیان غلکم عذنی و خمرکم
قولوا اتعاد الاحر عبایاته الکم ۔ فاحکم حسنکم والامر امرکم

و چون بیان مانده و موعود کالخلق المسرود شب بیستم و بوقت انکه آفتاب منور چرخ
عذر از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز
کشید مشک تاتار در عذار غداره و سپید عالت روز سیه گشت و روانی صبح معنبر

بگرفت ابر ای ال آیینه تو زرا ۔ زنگی شب ولایت رومی روز را
جشاند آب تیره سیل شب سیاه ۔ از آفتاب با تبش گرمی و سوز را

منیف ظریف ما خوانی چند لطیف و دستاری لطیف چادر و گستردنی گستر
و خوردنی چاودر و خوانی بیضا و اندروی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان
پیراسته تر چون درج ارمنگ مزین بخزاد زنگ بر هر طرفی نانی و بر هر گوشه نانی
ابا انا الطیفه و ظرف از مظروف ظریفتر حیوان بحری و بری در شامل و الوان
تتیق و طری را جامع نور با حلل در یک برج انباز گشته و سمک با طیر در یکدیگر آمیخته

اندر اطراف صحن او پیدا ۔ گور پیدا و ماهی دریا
باروانبار کبک با تیهو ۔ جفت و همراز بره با حلوا

در هر خضرتی نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون بالات کاسات سکباج چون بدر در صدر جای گرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شده و دیده از آن سکباج خیره

یلوح فی جانب الاناء	تلألؤ الشمس بالضیاء
کانها النار فی التجلی	کانها الماء فی الصفا

سرکه او چون روی بخیلان زعفرانی و چون گونه علیلان و چون چهره عاشق مخلص و چون لب معشوقان عسل مغز بادام ملوز و شکر عسکری مطرز و زعفران طیب و عنبر

بزنگ چهره بیمار لیکن اندر وی
دوای دل شده و که شفای بیماری

بوقت طبخ بر و کرده دست خوان سالار
ز زنگ و بوی بسی زرگری و عطاری

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اعضا و اجزا افتاده حالی از جمیع و ستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون باد برخاست جای گرد و پای افزار در پا جماعت متحیر آن حال شدند و با یکدیگر در قیل و قال شدند بعضی بزبان ملامت کردند و بعضی تدبیر عز امت کردند و پیر بر فرار اصرار کرده و خود را بی ثبات و قرار کرده ملامت و غرامت بر سکون و اقامت بزبان این ابیات علیه می گفت شعر

او و حکم اسلی یوم القیمة	و تحسب الیسن ها حق الغمامة
لقد اکرمتکم ضیفا کریما	و لاکن سوفی الحقیقة ذکرته

پس هر یک از یاران و همکاران بدان تلطف بیار است شد و موجب آن تفرق باز خواست شد و آن مجادله بتطویل رسید و آن گفت و گوی بتفصیل کشید که برت ما شاء الله کان دعوا فان ایشان این در ناشنیده نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر است پس اگر از اظهار این غیبه و اجهار این خفیه چاره نیست و از فرج و رنجاح را کرانه نیست بیهده حال شعر امشب فرو باید گذاشت و این مائده را از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مظلوم بعد المشرقین است و جمیع میان من و این معدوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکبر است و این اکرام و اطعام در حق من علت تعذر است و من از آن قوم نیستم که طمع دانه در دام آویزم و از علامت عاجل و غرامت آجل بپرهیزم قریب قطعه

دو شعار اسلاب و رنب آنکه مسیر اطلاب گفته اند

مجوز از روی شهوت و دو لی	از پی حرص و آز و افزونی
لقمه نان بود که دارد باز	از بسی لقمهای صابونی

حاصل بحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روزه صبر کردیم و صبح را بر قطع آن فایده و رفع آن مائده صبر کردیم و تخم صابری در سینه بکاشتیم و خوان

وسفره از پیش برداشتیم پیر برفت و دل‌ها غمناک و دیده‌ها در فراک

جان ای شاکر چو او شتافت | دل بر اثرش برفت چون وی بشتافت

پس روی به پسر کردند که یا ایها الشیخ نصحت جیوبنا فخرجنا عوافا منها پس گفت ای رفقا احرار و زمره اخیار قصه که مراست با سکبا در ره شب یلدا گفته نشود

فمن سهری مذ کنت مفردا | وفی قصتی طول کقصه عاشق

بدانید ای خوان صفا و اخوان وفا که من در وقت شباب در اثنای غربت به نیشابور رسیدم و آن خطه آراسته برخواسته بدیدم گفتم در میان چندین آتش و نمایش و زی چند آسایش توان کرد و چنانکه عادت غربا در شارع اعظم بنشیند نیک باحوال چند بزرگان بزازی بنشستم و با آن صاحب دکان دوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تنفس رواح بر طرف آن دکان بودمی و تحت احتباس مردمان شنودمی و بحکم آن که مواظبت و مراقبت روشنائی بدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد و چون مراتب صحبت استحکام پذیرفت و ماده مودت قوت گرفت و خبایاء سرایر در میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در شمایل مخایل تو فضایل می‌بینم چه باشد اگر امشب بر خوان ما شکنی لقمه

بابا برکت زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم و از این است که قسم از آن او کان و عهد حلال زاد کان چنانکه گفته اند بیت

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم | گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم

ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین | حاشا که بعد از این نفس از کوی شک زنیم

اندم جهان ما که با اشتراک و اشتراک | دست اندر آستین غم مشترک زنیم

ای داده غصه‌های کم و بیش صبر کن | تا نقد عشق‌های تو را بر محک زنیم

گفتم تو را بدین احتجاج حاجت نیست و در این باب الحاح و لجاج را این بهی است محبوب و مشتی است مجذوب و مقصدیست مرغوب العین الفرق کالزیج و رغبت ثبات و فواید آن مواید را در یافتم شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مکحل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی بر دوش و هوا طیلسان نیلی خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد و سلام در بدر خانه گفت امشب حجره می‌باید آراسته و این دیگ از طبخ سکبا باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه کردم و هر نفسی باطلی چینود و تکلفی می‌نمود تا پاره از راه بریده شد و طرفی از این سخن گفته و شنیده شد پس روی بمن کرد و گفت بدانکه از این محلت تا محلت من هزار و اند گام است

واندرین میان صدکوی انام وآب ان محلت خوشگوارتر است و هوا
ان سازگارتر و این محله سخت مذموم است که همه غربا میشوم اقی روی ارو
و هوای بدی و عفونت برین تربت غالب است و پیکن اهل مسالب است
مداپیر و منعالیس و اهل حیل و تلبیس انجا باشد و تابوت و جنازه و وارد بکار
انجا تر اشند و مخصوص است بجمیع راندگان و عاجزه برجاماندگان و محلت ما
مناشیر و پیکن مشاهیر است باخود گفتم خفته بلیت صدرانه نخستین چ
در وآمد و اولین تشریف بر ده هر سخن که برین منوال ام و در خور روقت و حال چو وسا
بر نزغات شیطانی و غمرات نفسانی حمل کردم و این بساط بنوشتم لا حول کردم
وبرگشتم گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه است و تا بخانه ما میلی راه و
کد بانوی خانه حجره می آراید و آمدن ما را میپاید و گفته اند غریب کور و کر باشد
و مغایب طالب شوره و شر تو چه دانی کان مستوره از کدام عشیره و قبیله است چگونه
لطیفه و جمیله است و مارا با او از چه روی پیوند است و دوستی او مرا تا چند است
از ما در شایسته بر فرزند بایسته عشق تر است و از کنده پیر وزان بر شوی جوان
با جمال عاشق تر دامروز از نهادی صبح تا مساوی رواح در ترتیب کار تو
و ترکیب نوبهار حسن تو بوده است یک پای در مطبخ و یکپای در مسلخ و یکدست

درهر

در شو و یکدست در خنوره و سیاه بر عارض چون ماش نشسته است و پشت
دست بلور از اسپید و یک دو شور چون شکم سمور گشته بیت

تابان میان دود چون ماه از میغ	وانکه بود حور بدین کار دریغ

واینش تا بهین ساعت چنین دوانی که اثر عیش از خبر است و عیان بیش از
بیان با خود گفتم که وصف زن از هر زن درگذشت انشاء الله که درین معامله
بهره باشد و حکایت ثالث خبر پس گفت راست گفتها اند که غریب دوست
نشود و هم رگ و پوست نگردد آخر مرحبی که از این اصل و فصل چه دانست
و از این ضرع و فرع چه اکنون ناخواسته بنمایم و این راز نیز بگشایم بدانکه
مرا از این زن پسریست و دختری یکماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگر شهاب
دختر گوئی ما در ستی در ملاحت و پسر گوئی پدر ستی در فصاحت و این
نشان آزادگی و حلال اوگیست و دلیل طهارت نسب و حسب و بدین
بتوان دانست که ما در در جوانی چه پاک بوده است و مجاری رحم چه پاک
بوده است گفتم آنکه تو را باید به دیگری نگراید و آنکه در بند تو بود به دیگری نگشاید
بدین ترکیبات احتیاجی نیست و بدین تشبیهات رواجی نه آنکه دره سخن
در تتمه کار هر خس بود و خصّی با غره گر به اندازه هر کس بود بیت

واشتعل ابن صنعوات رصیف
و در قصی العمل البقیط صحصا

گفت بارک الله فیک ونشر الله من فیک این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوئی و آخر در میان این شنیدن و گفتن نزدیک نماز خفتن با ان گفت وگوی بسر کوئی آمدیم گفت بشارت تورا که بمقصد اصل رسیدیم و موقف وصل بدیدیم دل خوش دار که ما را سرای مانیسی هست و در راه خوف کسی نه که اهل این محله هم کیشان من اند شعر

فقر المرء یقعده بالاقارب	و ان نفس الاقارب بالعقارب
اذا ما المرء ساعده جدوده	فقد نال المطالب والمآرب

پس رسیدیم با کوچه تنگ و تاریک و دهلیزی باریک گفت قف مکانک و نفذ عنانک بشرفات جناب رسیدی در بگزر و بعرصات غرفات آمدی بگذر پس ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد که در آی و بیا که ز نجا بسر آمد و کجا بدر آمد و چون هر دو از شارع قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشه بماند و در مغول نشاند و خود با عروس بازی و با کودکان عطاری مشغول شد پس چون زمانی بود بیامد و گفت بدان و آگاه باش غربا را چو من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونها از درز حجره نشاندندی و سرهای مردان در بن خاک فشاندندی و هنوز در زیر این خاک

هزار سر مبارک شخص تا پاک و من این را بلطایف الحیل و دقایق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبایل شست آورده ام و در شهر صاحب دار را بزیره از ره بده ام و بسی عمر و ساعت کرده و بهزار نیرنگ و رنگ این خانه بچنگ آورده ام و هنوز یکی از انها که خصم این خانه است طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بی غصه و وبال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد از ان که این وجه بدست آورده ام جمله را نیست کرده ام و دیگر باره بدست کرده ام و اما فقرا و دو وابع صفار برین در دکان و صحن و ایوان و برین یک رواق که بر سر عراق کرده ام سیم بجای سلطان نفاق کرده ام و غرباء نرخ این چه و انند و او را نرخ این چیست ناشناسنده کار کرد این در و دیوار را روز ناملیست و پرو داشتن این سنگ و نگار را دفتری و خانه ایست و امشب خط خط بر تو خوانم خوانا تا چون در نیج خرج من بخوانی قدر واج من بدانی باش تا ساعتی بخوریم و بکباره موعود بخوریم پس وی بکار آییم و دست بشمار بریم پس این سخنها بنهاد و بکاست و طشت و آب و جابه بخواست و گفت یا ایها الشیخ الطف الرذیل بغلام بابنده از رسیلا و گفت این طشت و باز از دمشق خریده ام و این آب

بخیل

د حرف صرف بزنو هم زنم

دستان بهزاد دستان بدست آورده‌ام و این دستار که بر سار بر کردن
دارد در طرایف فروشان طبرستان خریده‌ام و از میان هزار بگزیده‌ام و مرا
در علوای جست و اثنای آن جست کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده

دل جفت تا بگشته و تن بتاب آمده — دم تا دهان رسیده و جان تا لب آمده

و چون شور سینه بدین آتش جفت و میزبان از پی ترتیب خوان برفت گفتم
لسیل الطالع صبح ساطع و فرصة الغالب سیف قاطع لا غزو ان
من المشتغلین الفرار من ذا المقام من سنن المرسلین

هنوز وصف قدر و تنور و لغت دیگ و شور مانده است و مجمل مفصل
آن نا خوانده و هیزم که که سوخته است و آتش که کد افروخته و طبخ از که آموخته
و سرکه که از کدام انگور است و عسل که از کدام زنبور است و نان که اصلش از
کدام گندم است و آن خمیر چند مرد است و آب که از کدام سبو است و اصلش
از کدام جوی است و ثمره که از کدام شجر است و کاسه که از کدام حجر است و خوان
که نجر طش که بوده است و سفره که خیاطش که بوده است و اگر کار بدین رسید
و این تلخی بجان شیرین فرود آید بس شیخ حسنی در دفع از این قضای مبرم خبر نیست
عیبت و ازین بلای محکم جز گریز روئی نه دست بر در نهادم و بند دستار را

بکشادم و تن بدست قضا و قدر دادم و لما جزت من باب الجبل الف فرسخ
فرارا من الاسب فقلت للقلب نصل واستریح فمن نجا براسه فقد ربح
و میزبان چون جنس صبر در نیافت از دیده از بر ابر من بشتافت و مرا چون
صید دام گشته و مرغ از قفس رسته و شکار از بند جسته هم همت و دیدن و همت
بریدن بود و چون میزبان بسیار کوی تک و پوی مرا در نیافت عنان طلب
بر تافت و من با دوار لباد زمین امیر رفتم و با خود این بیت حکیم شعر

آن که زمین فارغ و آزاد شوی — زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

و چون بر صوب صواب بازگشتن نتوانستم و در آن مضایق راه ندانستم چون
اشتر شغا قدم در سر جای نهادم و چون شب یلدا بدر و دیوار می افتادم
تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس بود
بمن رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پای
برهنه بزندان بردند و بدست جلاد جرم سپردند و پا در آن و زندان در آن
زندان چاه دو ماه بماندم و هیچ دوست از حال من آگاه نه و کس را بسوی من
راه نه تا روزی از بهر دفع عنوانی باسم گدائی مرا به زندان آوردند و گدیه
و دریوزه بر پای کردند که بر پای و نعدی در پشت و خرقه در بر و کاسه در مشت

بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاق را هم شهری
بر من رسیده تیز در من نگریده و چون چشم دون را چپاخت مرا بشناخت چشم
عبرت در من نگریست و بر احوال من بگریست پنداشت که شور و فسادی
انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته ام تا معلوم کرد که این ذلت چندان تعهد
ذخیره ندارد و خبر بدیگران برد و قدم بر ثواب و اعقاب خیزد و عزبان شهر
بیاشفتند و این سخن را با والی بگفتند و مثالی از امیر عسس بکیل جز من آورد
و مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند و چون از آن تنگی بآسایش آمیم و از آن
بدبختی باسایش رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانه را دو رکعت نماز کردم
و اول عهد مؤکد و نذر مؤبد مخلد که بکردم این بود که هرگز با ابنای ابا سکبا در
هیچ خانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب و
احباب قصه غصه من با سکبا مختصر و اینکی از هزار و اندکی از بسیار بگفتم این
عهد عذر نذر اسلام و وصیت بعد از این فرمان شماست و سر و جان در پیش
پیمان شما بهر دل از آن حال بسی تنگ و درد رسید و هر یک را از آن غم بسیار و هم بیرون گشت
و گفتند ای کیمیای رنجوری بر این اضطرابت مشکوری و بدین حال جدید معذوری
و هر یک نذر کردیم که از آن ابا نخوریم و در آن ابا ننگریم و بی سکبا آن شب بسر بردیم

و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم تنبال فیک بید بادهٔ خفض نیک عهدی و
و لطائف دعابات و مطایبات پناه جستیم و دست از سکبای ناخورده بشستیم
و دل بر آن پیمان نهادیم و کار سکبا بر باد دادیم و آن شب تا روز این حدیث
پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون
عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید پیر با صبح خفتن همعنان
شد و چون شب گذشته از دیدها نهان شد

با واقعات حادثه کارش کجا رسید	از بعد آن نه آمد چه پرسش کجا شد
در حسبت جوی غیبش نه آمد کجا دوید	در کف و کوی آن طیبت کجا فتاد

مقامة الثامنة في الغزل

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت صفت عدالت داشت و در معاملت
صفت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم
و عزم سفر عراق کردم و خواستم که آن هیچ باطل نشود و آن سفر از فایده عاطل
نبود و بهر شهری که رسیدم و دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از
زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون جیب عروسان پر بخور

اهل بهشت گشته از او مردود برزخی	در ترتبش پدید امارات فرخی

پیراسته چو طرهٔ ترکان چنگی	آراسته چو عارض خوبان ختنی

باخود گفتم اگر مشتاقی باشی واگر دیده‌ی رسیده‌ی ابنای طوائف نیز که همیان معنی را
دوست آمده بود که این صورت زیبا چه معنی بود واین خط عذرا بی معانی ومعنی بود
چون گامی چند برداشتم واز رشته چند بگذشتم جمعی دیدم انبوه وبنگاه شکوه
وبر پیران مربع بری دیدم در مرقع ابنائی بر دوش وخلقی در آغوش وسبلتی
پست وعصائی در دست وکلیمی در بر وکلاهی بر سر وجمعی در بند و بداراو مانده و
خلقی بسته گفتار او شده وپیر مشکلی بر عصای خود متکی صموت کالحوت ساکت وصامت
حلقه کلین گشاده و دو دیده در زمین نهاده وچون ساعتی از روز بگذشت واز دام
از حد سر بر داشت پس با عارضی پر دمع روی بدان جمع کرد وگفت ای مردان خطهٔ
دمشق منم طبیب علت عشق صوری که از ضعف او ضیاء عرب تر است منم و مشکلی
که از زر فارسیا به عجیب تر است منم آنکه خطایاه ضمیر بر خوانم وزوایای اسرار هم
ومغیبات اوهام در یابم ومخفیات ایام بشناسم ورسیم وجان سخن گویم واز اسرار
وجان خبر دهم اخبار باستان وده جان گفتم وآثار نابوده عیان گفتم زنگ از زدوها
بو عبید بر بایم وزنگ از دلها بحدیث بزدایم واندکی خواهم بنگویم واندکی خواهم
بستایم قدوهٔ فضلا ودهر منم وقبلهٔ علماء شهر منم گر است سوالی تا جواب گویم و

وگر است مشکلی تا صواب جویم وبرهان عقل اصدق وصواب بگویم چون استماع
جمع در بند شده وآتش دعوی بلند جوانی برخاست نیکو دیدار وشیرین گفتار پلیح بیان
وفصیح زبان گفت ای پیر گر انگشتی لاف جوی ورنه دعوی رابپای
شناخت وعرصه گفت بس فراخ چندین متاز که عرصه بس تنگ است وچندین
متاز که این حرفت باید نکته از دایره پرگار نقطه کار آمی واز عالم گفتار بعالم
کردار آمی که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که از چندین سخن تو آن
فرو ده از دم او چندین مصاف توان چمود که زنان ومردان درین حلیه یکسر
وانباز نند وپیران با صبیان درین حلیه هم تک وتازند پس گفت ای پیر کاهن
وای داهی انما مدعی درین دعاوی عریض وانشای قریض تو را مسلم است
امتحانی در لغز شاعری جو شم او را گوش دار

چیست آن معشوقه کو را نه خاص است ونه عام	با حریفان سربسر یکسان بود وبر دوام
گاه در حسیار بار وگاه بر دیدار خود	خوش همی خندد وعقیم بود از بسیار گریه دام
در پناه وصل ودیگر نگ باشد روز و شب	با جمال وی ویکسان نماید صبح وشام
هرکجا دیدار او باشد تجمل یابد حسن پیا	هرکجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
نیست او را سوختن در مذهب صوفی بال	نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام

گاه باشد جسم او در جامهای شعر زرد
در فنون اشغال و در صنوف فایده

گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام
ابر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پس چون این ابیات بشنید طناز و ادا بخندید و گفت ای جوان این در احتفا بختی
و این سخن کودکانه گفتی جانا که از این بحر بوئی بتو رسیده است و از این بحر بوئی
بتو آمده است شعر هست که محل او شعریت و شعر هست که مقدار او شعری است
نه هر که لفظی روایت راشاید و نه هر لفظی حکایت در معنی بستاران را لفظهای
دقیق بسیار است و معنیهای دقیق بیشمار و این شعر که تو انشا دی و این قطعه که
تو برخواندی بی لطف در شعر و معیوب و مغضوب است و هم درین استعاره و جه ممتاز گفته اند

این صیت چو رخساره عشاق معذب
تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید
رو هست که نازش و سرمایه او جسم
کز نقره از آو نهد بر پای او رخ
فی ساخته از آتش و از آب ولیکن
هم طلعت خورشید سهیل است در آفاق

مجلس خوی آراسته و بزم مرتب
درخشنده چو برقست و نماینده چو کوکب
رو راست بر رخساره و پیرایه او شب
که آهن و پولاد نهد بر لب او لب
هم آتش و هم آب و در اجزاش مرکب
خورشید که دیده است که دارد فلک از شب

پس گفت یا قوم قد شغفنی لیشدو ان من ابعد ان ادعانی اعفاء عن الخمار کراق کن عقا

کرم ملاحظه فرمود که بی تکلف حتی مسامحتی نمایید و آنچه دارد و زبده آنچه داری بست بکشا
راوی حکایت کرد و گفت چون کار مناظره بدین حد رسید و حرز محاوره بدین
کشید گفتم چه گوئی در دو یاری مدور چون رخساره معشوقان رنگین و چون لب مستان
نگین در دهان عاشقان شیدا و طبع معشوقان غضاب شده و نوایت و بر زخن
بر انداخت و بر بدیهه این ابیات با سر و دوخت **نظم**

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل
که بستر در آتش که جا درست بر آب
روی تو تیره روز مرا کرد چه روز
در گشت ماند و خلق زمین را چه آب
یکسو شود و بفر تو از ما لها فتور
پویان گشت تا جز غواص در بحار
نیچه لقب نهاد تو را خواجه بزرگ

امروز هر تو راست در آفاق عقد و حل
که نازنت زمین و کی از است جبل
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
در دست بسته اهل حجاز از پی اجل
بیرون شود ببین تو از کار ما خلل
چون این گشت طالب ضیاء تو بر قلل
شاید خطاب کرد تو را صاحب اجل

و چون دادم سخن بداد و نوبت داد و در سر نهاد و زبان به جای کشاد گفتم چه گوئی در
دمی هر گشت او در برد گری هم سنگ او تا با او انضمام کنی و خیالش هیچ کروی
احسنت فهم کنی بدید و بخندید و چون گل بشکفت و گفت **شعر** **اللغز**

ای طلعت تو نخستین از صورت جمل
وی خوب تو نقابه وی تکیه بدل

احباب را از مهر تو از تکیه گرفته اند
زاهد را از عشق تو با تکیه گر جدل

هر مرد را تو فی بهوا سابق قضا
هر خلق را تو فی بهوس رهبر اجل

دل بندی شتابی و ولد از سوم بی
محبوب بیوفائی و معشوق بی بدل

در چشم اهل دانش و دوستان اهل علم
چون زن بجو باوی و چون خاک بی محل

مسجود طالبان شده و چون نار و چون صلیب
محمود احمقان شده چون لات و چون هبل

و چون کنه فضل او بشناختم که بیه و آنچه بود بر وی اندختم و بعد از آن بسیار
بدو دیدم و دو کرداو رسیدم

معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد

از وی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست
با او حوادث فلک پیر خود چه کرد

المقامة الثامنة فی المتصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی که وقتی را اوقات
از اقسام مراتب نفسانی از واجب مناصب انسانی چون دولت رغبت
و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم بسته ان قرا تعلیم
و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفرمایی الوف سیم و از کلام ربانی بسعی

هرکه

نقل کرده مرو با او چی کامل بود در صناعت و فصاحت و نادر بود در بلاغت براعت ایتلاف اشم

اقعت النفس بدری فی الغلب
وقرة العیش للطلاب و اخشر

فانما الشرف المجد و فی الادب
اخافضا بنی علات الجد و الحسب

لا تفخرن بجد و خد منه تحیا
لو فی المناصب فضل لو تفرقت

فافخر بالادب الموفور لا با
وجدت فی الخرمین لیس فی النسب

هرکه او ورا ادب طلب نکند
بر بساط شرف طرب نکند

ادب آموز اگرت می باید
که زمانه ترا ادب نکند

نور روز یقین کجا یابد
آنکه در دیده کحل شب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود که تا زبانه تقریک مادر و پدر تادیب
و تهذیب نیابد مؤدب ایامش بسی سالکی ادب کند و غریم حوادث ان نیز طلب کند

من لیس یبکیه تا صبوه
و ابس الناس من بوادیه

یضحک من حاله اواه
نائم عقباه مسبه ام

ادبه حادثات الیالی
من لم یؤدبه والداه

پس روزی چند در تک و پوی بوده و از این جبت و جوی بر آسوده رخت از
منزل بر غیر نهادم و قدم از این مقام بر تر گشتم این منزل خیر اقامت انشا

و ازین متاع و ذخیرهٔ قیامت نباید که درجات عاجل و نجات آجل درین

علوم بسته نیست بدین معلوم پیوسته	این خانه نه خانهٔ خسروان است
کاین پیشه کارهان و خورسند است	و با خود اندیشه کرده‌ام که قالب انسانی که

پیچه صنع یزدانیست و ترکیب آلهی که مظهر او امر و نواهیست نه چنانکه اخلاف
اصلاب و ارحام بدین بارگاه عام بدان آمدند تا حافظ یارکفت کرخی و شبلی
باشند یا نقش تختهٔ عبارت تازی و حجازی خوانند که شناختن شعر لبید و
دو استن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی نحوی و منجّج و تجارتی مرقع و مرنج
نیست که در علم لغت عرب دو در وضع و وضع این ادب بدرجه خلیل و اصمعی پیش
نتوان رسید و این هردو در پله الراسخون فی العلم بس سنگی ندارد و همچنان
الراجحون فی الفضل بس رنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط خویش
نوشتی و قدم مجاهدت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موذون تر از فرقه
کبود پوشان نخ آداب طریقت ایشان مسلم است و اسباب حقیقت بدیشان
فراهم جامه پوشان عالم عمل اند و قاطعان راه رجا و امل و جامه سوک هردو
عالم در سر افکنده و بساط ترفع از قامت شعری بر ترافکنده اند تجارتی بی غرض
و سخاهای بی تکلف اندوخته چنانکه میفرماید قوله تعالی اغنیاء من التعفف گفتم

نزد ایشان ببل ایشان نبدم و بر فتراک خیل ایشان آویزم و این مراتب و مراسم
بر دست گیرم و بدان وظایف و مراسم استظهار جویم تا بود که مطایبت این
شیران صیدی در دام آید و به دولت این لیران شرابی در جام طب

گرت باید وصال خسرو یار	با نسیم خوش بهاری رو
و بخواهی که مشکبوی شوی	بپهلوی آهوی تتاری رو
در پی هرچه کان مراد دل است	که بسا ره که بساری رو
با قناعت چو آشنا گشتی	در زوایای کم بساری رو
نزد یاران نه هم عصر صباح	در شب غیب پوشش تاری رو

باز اندیشه را آسیا به دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در ره آمد و گفتم
مرا این طبقه در سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بشمار و من خود
از اسم و رسمی بیگریزم و در شکل و معمی چگونه آویزم و در این شیوه مقالات
و مقامات است و درین پرده رموز و طامات و من از ولایت تجوز و لا
می آیم بدین کنوز و رموز پردازم من چه دانم از کثرت اکل و شرب که معنی
شریعت از چه وجه منسوب است و من چه دانم که حال و قال چه باشد و من
این شناسم که نقار و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را

معنی چیست و من چه دانم که شاهد و سماع را وجه رخصت از کیست اگر این
شکلهای موهوم با دراک طبیعت معلوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه
در میان باید نهاد و همیان در ارادت این طبقه از زر و ایمان
بباید داد و هر وقت که زمره از ایشان هم بودندی و حلقه در گوشه
بیاسودندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع بودمی و خاطر طبیعت
دلرا در کار ایشان کشیدمی تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه در دایره پرکار
وا افتاب ذره و بر سر دیوار بماند و دل آثار آن طریق اختیار کرد و جهت
بزاویه آن خدمت فرو آمده پس گفتم صاحب طریقتی بایست که مرا خرقه
پوشیدن را اضافه بدو بودی و حواله این عروسی و ضیافت بدو شدی
تا برکت دست او من درین طلب مقامی یافتمی و درین شیوه آرامی گرفتمی

ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افکنی	گوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی
که خمر ناب در ظرف عسکر آوری	که در ناب در صدف شکر افکنی
که دلبری بطنع در طره آگنی	که ساحری بابل در عبهر افکنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار	تو در خیال آنکه زپایم در افکنی

پس در طی و نشر این گفت و گوی و کر و فر این حسب و حوی روزی چند

چون عنکبوت روزگار برده و دیوار این حدیث تنیده نقاش نسیم خطی چند
بر صحن و سقف این معنی کشیده تا این زمانی که نسخ علت بر هم کشیده و تشبیه
بر مرهم رسیده و لان من الله ببرء الاکمه و الابرص و لاح من الصبح الصادق عمود
بامداد خبر داوند که صاحب طریقتی کبود پوش روش از طرف وشن رسیده است
و اصحاب امروز بزیارت قدوم او مشغول شده و در بایض آن اقبال و قبول
من نیز بایدید کردن راه برفتم و آن عروس را مرحبا گفتم و چون باد جهت
بوزیدم و چون مار بجمله اعضا بدویدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن
بود و با آشنایی ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و آشنایی از آن شیخ
مرا گفتم و چون خود را در آن حلقه راه کردم و از دور نگاه کردم پیری دیدم
چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی به سپیدی نور
مخضوب و روی بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم بر جوشته
و ماده آهم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک و عقل مجرد و صورتی
ملکی و مرقعی فلکی منظری نورانی و مخبری روحانی حکیم حکم سکوت بر زبان
و در هنگی صموت بر دهان و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت
بعضی از نوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده

پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت بربسته پس چون
ساعتی تمام در گذشت و زحمت نظاره کنان در گذشت و آنچه درد بود در
بیرون شد و قدح مؤانست بسر بیرون شد آن صافیان باقی چون دل آن
در شمع او بخشیدند و چون پروانه در شمع گریختند و از یمین و شمال آن رجال
ندای [illegible] یا ملال برآمد گفتند ای شمع چنین تیره کیما و ای گل چنین [illegible]

[illegible]	[illegible]

یک ره از صدف لعل بدخشانی راز حجره و در عمانی بیدار و سلسله کلام بگشای
تا کلبه داران درین روشن مایه بود و حوران فردوس را پیرایه بود بیت

ای نیم خرقه کبودت	در جنت عدن حله پوشان
بر یاد لب تو در صوامع	زهاد زمانه باده نوشان
بشکست لب شکرفروشت	بازار همه شکرفروشان

پیر برآورد و گفت ای برادران صوفی وای دوستان ضروری هر که راز
کوی طریقت مشکلی بپرسید و هر که را در شارع حقیقت واقعه ایست باز
جوید در کوی تصوف ظلمت نیست و در عالم فقر محنت نه و آنجا که وطای
درویشی است عالم عالم خوشی است [illegible] گفتم

یافهم آنرا که طالب او بودم و دیدم مر آنرا که عاشق و راغب او بودم وقت آنکه
این عقده مشکل را انحلالی بود و این مجروح کهن را اندمالی گفتم ای سیاح چنین [illegible]
وای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آیینه دل من بزدائی و صورت
غذای طریقت در آیینه حقیقت بنمائی گفت ای جوان نوخاسته و در ریاضت [illegible]
خبر با امتحان هرچه خواهی بپرس و خبر [illegible] هرچه خواهی در خواه و هرچند
بگو که بادی علم گرامی در نگنجد و با شعله صبح سیاهی راست نیاید [illegible]
[illegible] گفتم شیخا مرا در عشق و عطای درویشان تباهی است و بر کوه [illegible]
ایشان اتفاقی اما واقعه چند است که مانع این راست و حائل این بارگاه و با این
ظلمات شک و تخمین برخیزد و نور صبح یقین روی نماید نظم [illegible]

[illegible]	[illegible]
ابصرت [illegible]	بر گفت ای جوان نوکار [illegible]

بر بساط حالت و راز سر مقالت برخیز بگوی آنچه واقعه راست و بپرس از
هرچه محل اشتباه است گفت کشتی در دریا سیاحت راست نیاید و بی دلیل در
سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا اول قدم بادی عالم صورت است تا بدین
العالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن و از رنگهای این رنگ برگزیدن

حیست پس گفت این بار بی سوال مبتدیان شارع طریقت است و واقعه مبتدیان
کوی حقیقت قد اشتبه البدا ملفی و سخفی المسک اللذکی

تو نشنوده این که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی عالم را از کبود
پوشی چاره نبوده که هرکه در صف ماتم طلاپس معلم پوشیدن نظاره کیان بروی
خندند از روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افکندند بزبان حال گفت که این
جامه اهل ماتم است من چرا رسید گفتند آهسته باش که هرکه در تحقیق و تکوین نجاره و دو
بود شعار وو نار او کبود بود تار و پود جامه وجود را چون مدت مولف شیث
ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود یعنی که این طراز جامه ماتم وجود است
غاشیه رفته این طایفه اول بر دوش آسمان کبود پوشش نهادند بدان احوال شد
که هرکه را کبود می در سر افکنند با ماتم داری ذریت آدم حسابند تا در این ماتم
سرای فنا که رسم تعزیت است از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم ارا
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشیان سره و قصب بندان عروس بسیار ند اگر در میان
هزار طبع پوش یک مرقع پوش نباشد پس عجیب و غریب نبود اول صوفی بود که
جبرئیل امین که بر خانقاه فرو و پس بود خرقه ملون در سر افکند آدم بود تم قوله تعالی
و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بخشید سراندیپ رسید گفت بسرو آت

و خرم

تو سیروم چشمه را بآبی فرو برم چو خرقه او از چشمه سراندیپ نیلی برآید گفتند تو
در میان ماتمهای کی ناکونی و غمهای فراوان فراموش چامه تو بدین رنگ تو موافق آید

در ماتم فراق تو جامه کبود به	و ز آتش هوای تو دهها چو دود به
پیراهنی که صبر نهند در نهاد عقل	از هجر جان گداز تو بی تار و پود به

پس گفت ای کودک نو آموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار بجره
بندی تا رخسار او از هوای نیلی تو قیمتی نبود و از کبودی چرخ روایتی و عنایتی
بباید از چشم بد حمایتی نبود و اگر در کبود و نیلی بچشم شهوت نظاره خواهی کرد دور از
دلبران نگر نه در خرقه درویشان سنبل و نیل و سیاه و کبود در الحکم خاصیت هر
وتمه نشانهاست و مایان و خود ساختند عقل را در وی مجال تصرف نیست
السکوت انجح و السکون ابلغ عقل متکلی بدین دقایق متعدی نیست
و دانش جوزه کیر از این جامه رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریق
و سالکان این طریق چنین گفته اند که از روزی که خازن صنع مصنوعات علوی
در سر نگارنگ افکنند و اشخاص جواهر را بزیور اعراض الوان بیاراست فضلا و علما
و سنا اعراض بیاض را دیدند که البیاض افضل و امرا و نقبا میل بسواد کردند السواد
و بجاده و اشجار از خضرت رداء در سر کشیدند که الخضرة ابلغ و مخشان و منونیان

عالم صورت زرد و سرخ و کبود وش و کردن ببسته شد که صفره اعجب پس این نقش
کبود و نیلی چون مشایخ سبیلی نیز جدا ازین نطع کسا و عباید کفتند این نقش کبود و غیر سیاه
رو یان قبول نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی اختیار نمودند که
نام و نان دیگران بود شما باز رنگ کبودی بسازید لعل این کاس شراب

شما درین کاس است و جلوه شما درین لباس
هم خرقه کبود و هم سیاه است کلیم

در مشارع کم امیدی و عالم بیم
پس گفت ای صید دام ناشده

و در دام قیام ما آمده آنچه سر این حدیث است با چون تو کوتاه قدمی توان گفت
و آنچه راز این قصه است با چون تو فسرده دمی نتوان گفت و چون مطلع
این مقال بسرحد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این نکته شریف
منتشر گشت شبهتی هست اگر دستوری بود بگویم و کم شده هست الحکم
گفت مائده نهاده است و در گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت
معنی قبض و اهتزاز و انبساطی که ازان بساط حاصل میشود و معنی این علت
و مجوز و مرخص این کیفیت گفت بدان ای کودک که قبض قالب اندازه
حالت قلب بود قوله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه که رقت
طایر روح منبسط و قبض الهی مشتاق پرواز عالم علوی گردد و در خطرات

و حرکت آید و چون قبض حرکت او در جنبش آید کوتاه نظران عالم صورت
نپندارند که این حرکت اختیاریست و جنبش ارادتی ندانند که لرزه مرتعش
نه خواست او زاید و حرکت در مصروع بی ارادت او می آید و اگر مشعله
کوه گل بجای جبال و سلاسل در گردن وی نهند از حرکت باز نشینند عربیه

و انجم تنبیح الارواح ادنیه
تو که در بند سبزه و خوید

و القلب یصنع الاحوال احیانا
چند پرسی ز غنچه مروارید

سر ماهیت سماع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع جمع در خلوتخانه وجود
میفروختند کس را ادب سند کی نیاموختند انجا که پیش از قالب اشباح بود ار
ارواح خطاب الست بر کلم شرف بود و شمع ان خلوتخانه جز سمع نبود و نخستین حجاب
ازین مقالات بسمع بی آلت رسید و ازانجاست که سمع را بر بصر ترجیح است
قوله تعالی و کان الله سمیعا بصیرا و قوت آنست که هر چه ضروری بود و خطر را بدست
در وی گنجد و منع و اطلاق در وی نشاید که در میدان منع و اطلاق تکلیف
ما لا یطاق بود و ازانجاست که نطق علت مواخذت است بدان معنی که صفت
اختیار دارد و سمع سبب مواخذت نیست بدان روی که صفت اضطرار دارد
نه بینی انجا دری گشاده است و ندای فاستمعوا در داده و دانستم که هر چه از

راه سمع در آید نام خطر و اباحت بروی نشینده و از انجا گفته اند عشق دو گونه بود
یکی بواسطهٔ سمع و دیگر بواسطهٔ بصر از عشق بصری توبه واجب آید از عشق سمعی
واجب نیاید عشق داود از راه دیده بود و لاجرم عبارت از وی این آمد و ظنّ
[illegible] وخرّ راکعا واناب باز آن سلیمان از راه گوش در آمد قوله تعالی
وجئتک من سبا بنبا یقین لاجرم موجب زجر و تهدید و لا نه وعید نیامد و معنی
آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارت است تهمت و شبهت در وی نیاید و تو بدانستی
که شعاع نظر با ستقبال دیدن رود اما چو بر گوش با ستقبال شنودن رود و پس سمع
صاحب نبات آمد و بصر صاحب لغات و تو بدانسته که اول شعاع از لذت
سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قوله تعالی و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول
تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم کرد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و
اسهاب کردند که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی در تیه
ضلالت و بیدای جهالت [illegible] پس چون شقاشقی شیخ در
بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر پا و آرام از بر یار برمید
و آفتاب عزم غروب بعد از دلوک کرد و شبانگ آهنگ سلوک کرد پس
عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی مایه و در خانقاه [illegible]

وانف

دوش و پیراوش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن
در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند ما و تو درین حیرت برابریم و از آن نام و نشان خبر

معلوم من نشد که کجا رفت پیراوش	با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
وز بس سپید کاری خویشش سیاه کرد	صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

المقامة الثامنة من النبی

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهرجوی داشت و زبانی راست گوی که
وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول انام در آمد و آواز طبل حاج از
هر چهار سوی بر آمد عشق آنحضرت شریف و مهر آن تربت منیف عزیمم وا داشتم

بگرفت و سوز آن حدیث سر از نمرم رفت	طبع از طرب گسستم و دل بر طلب نهادم
زین طرب چو مردان بی سبب شب نهادم	ز هر یکید داد و هرم طبعش شکر کردم
خاری که در سپهرم باشی طلب نهادم	گفتم نفرین بر غبطت این آفات باد

و خاک ترک سرقت این سعادت پای بر سر خار رو فرق با نهادن خوشتر از
قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن

فیا لیتنی سطّ ذا المعامی	علی دای المشاهد والمقام
متی ما فی حنت [illegible]	[illegible] الی البلد الحرام

الی عرفات مکه سار و حی | و قامت بین اقوام کرام
و هل لی ان اجر بلاد و فاع | الی عذبات زمزم بازمام
و ارجو ان اطوف بها و ان لم | الی الحجر المعظم فی استلام
خلفت بیثرب بکدا ان بدا | بنایة مطلبی و هدی مرام
و اودکت بنیتی مبتداء و انی | لاحجار الجمار بیا الزام
که بود کین هوس مدام ایم | راه یثرب بزیر گام آریم
برای رفتن کنیم عاشق وار | روی در مشعر حرام آریم
رخت ازین آرزو بکور کشیم | و زخم این باده در بجام آریم
قالب ناز خوی رعنا را | تماشای تنگ ز نام آریم
از پی خاصگان حوایج را | بدر بارگاه عام آریم

پس بر مطیه چنین شوقی با منطقه و چنین طوقی مراحل و منازل نوشتم و برشاهده
و مناهل میگذشتم چشمی پر پیره بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه از یاران
آدمی بجام یارنده تر و از دراج بروج سازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت
نه بعلت اوبت و نوبت در سلسله مودت و اخوت آمدن قریب

نزه هم اخوة لا یا مناب | کما اجتمعت سیوف فی قراب

تری اهلا فقسم فرحة کود | کما القرن مزج بالشراب
دوستی هر یکی از میانه دل | آشنایان آشیانه دل
هست بایکدگر از اول کار | رفته از شهر و کوی خانه دل

با چنین یاران کاری و دوستان عاری راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم
آنجا که سرحد خراسان است شهری که نامش دامغان است روزی دو سه آنجا
رفیقان بودند و از رنج راه آسوده و مشتغله مشاهدات ارکابل مجاهدات بنهاده
و من نیز توفیق این مرافقت یافتم و رشته این معاملت بیافتم و در بازارها و برزها
این شهر طواف میکردم و نادیده ها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیده ها را بگوش
استغاثت می شنیدم تا روزی دوم روز از آن قامت از ثقات و اهالی بر رسیدم
و از اخبار صلحاء شهر پرسیدم شنیدم که اینجا پیری بزرگوار است از جانب بلخ
آمده و میخواهد که با این امام معصوم که بر رفیقان موسوم است در اصول و فروع مناظره
و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم از پرده ظلام بتابد و خسرو انجم در بساط
چرخ نجم بساط نور بگستر من ذوابة المشرق الی ذروة المغرب آن مناظره و محاوره
بخواهد رفت تا صورت حق بر کدام زبان چهره نماید و مخدره صدق در کدام
حجره روی گشاید لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة و فلان موضع

معهد ان دو خصام است و موعد ان اشخاص و علمای فریقین و امنای طریقین مرتبشا
این حکومت و مصابیح این خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر عمل
کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور کردد با خود کفتم سری
مهنا و امنیت و دولتی مهیا ار جو که در صف النعال ان صدر الرجال را بایم
و در صفه ان خصام و جدال سپاهی بینم که ان دو شیر عرین در معرکه دین چکونه
بر آویزند و آتش جدال بر یکدیکر چکونه ریزند و با طبقه که مشعوف ان شکار بودند
ان پیکار بودند ان شب جمه جامه و جام بوده و هم کاسه و شام شدم و سپیده دم
بکوری غزالی و مروری سحابی بکردم و چون تقدم جست و جوی متطلعیان ان
کفت و کوی رسیدم بموضعی که از جاده عام بیکسوتر بود و از ناده ازدحام خالی تر
برین چون الساقة و شجر النجوم و الزهر بساطی دیدم کشیده و ساطعی درهم تنیده
و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای ملیح و خطبای
فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقه عباسی و یک زمره در کسوت عبایی
جمعی در لباس اهل عباس و جمعی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه
سیاه کلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم ان دو هنکامه سیاه و سپید در هم آمیخته
چون خوف و امید و کس را زهره لب بسخن و یارای تن بکشش صموت کالحیتان

وسکوت

و سکوت کالحیتان و من نیز با همراهان بر کوشه باستادم و چشم بر صورت
ایشان نهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظه لطیف پیری مسنی بر خری تیز پای
با جمعی انبوه و طبقه با شکوه علیسانی به سرود در آمد در بر چون قدم عزیز در صف نهاد
زبان مبارک بکشاد و کفت السلام علی اهل الاسلام و التحیة علی قوم الکرام
سیاه پوشان بر پای خواستند و زبان تهنیت بیاراستند و کفتند و علیک
السلام و علی من و آلک و فی الاسلام اتفاک پس بر یک کوشه ان مسند
خشت منکره فدای تو را اتنکر و چون شمع فلکی سر بر زد و نقاب از
ماه تمام بر انداخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصار طیب
چو مار آمد با عدوی بسیار و جمعی بیشمار فوجی در جامه اهل صلاح و قومی در کسوت
اهل سلاح هر یک در دست تیغ و سنان کرفته و پیرایه میان کرفته و بر چون
ماه در جامه نورانی بر استر غانی می آمد و چون پای بر کوشه بساط نهاد و لب از
بر کشاد و بزبان فصیح و بیان ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس
آنانکه اتباع و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک و علی اهل التقوی پس هر
بر کوشه دیکر از غالش خشت و نشستی بیجوه کرد و از هر کوشه تنمنی میخواندند تا ساعتی
تمام بر آمد و جوش و خروش نظاره کیان بسر آمد و هر آنکه کفت و شنید

وگرفت و دیده برآسمود پس پیر کهساری رو به پیر طغاری کرد که ایها الشیخ
الشامخ الا رعیتنا ولحال عنیتنا پیر طغاری گفت لعمر الذی فلق الحب
وافلق النفس بپرس از آنچه تو را اسود و ضد است و گوش دار بدانچه حکمت
و پند است پیر بالائی گفت که ای شیخ سودائی این مقام که ما یتیم حکمت شنا
زنده و پاینده مال پیش از آنست که از مصر تا خجند ای شیخ سخن خاییده و سنجیده
و ساخته و پرداخته گوی تا تاوان داده و گرفتار نشوی که عثرت سخن را آفت
هست و زلت مقالت را استقالت نه و هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب
گفت بزمین آمد هرگز پایش برکاب سواری و دستش عنان کامکاری نرسید

فالقلب مملکة حین مفرد	والجسم مملکة لسان ناطق

پیر طغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین رنگ و نگار ره بود و تار نگار عیبست

ستعلم حین تختلف الطعان	وتلتقی الاسنة والعنان
بانی فی تقلبها شجاع	وانک فی تجرعها جبان

هیهات که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان اصول و فروع تا
چه غایت و این معرفت باری جل جلاله تعلق بمعقول دارد یا بمنقول تا کجاست
لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف سر این معنی در آینه تو

برده

برده دیدهٔ تقلید چنان عرض کنم که پدیده بینی و بی عقل بیابی و بدانی پیر حصاری
گفت بسر کوی مقصود رسیدی در کنار و عباط مقصد رسیدی بر سر توقف
کن تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم زنیم که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که مسئول بود نه سائل و مجیب بود نه معرض پس گفت ایها الشیخ بم
تعرف ربک خدای تعالی را بچه شناسی و خالق را و باری را بچه دانی پیر گفت
این سوال منکر و نکیر هست نه سوال چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون
دانستی بگو و بدانکه معرفت را آلتی است موضوع و ادراک هست مصنوع و آلت
موضوع مر معرفت را عقل سلیم است از عقل نقل آمدن چه حاجت است تو
در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح است و این
سخن ثابت و صحیح هست در قضایای نقلی دروغ است ولی حیث و کاست
نباشد اما از آینه عقل جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل
مشعله طریق و قاید توفیق است و از آنجاست که هرکه این زیور عقل شریف ندارد
بار تکلیف بروی ننهادند که احکام سمع که مقبول این جمع است مشترک است که
خبر با زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد
پس عقل بطریق استبداد و برابر این همه استعداد و استبداد بداند و معلوم کند جایگه

کویا و صبیان باشد و نه حس شنوا پس قاعده عقل بذات آمد و قاعده سمع
والات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نشود و نیز جهانیان انند که تا نقل عقل باده
وجود نهفته و نه قلم تکلیف را اجازت حرکت نهفته و نه [illegible]

بالعقل یدرک ...	وه و ... اسماء و البصر
فاحسبه انال من خطه	والروح ... عنه ما هو الخبر
عقلست آنکه شمع هدایت بدست او	چرخ خمیده قامت به رقعه پست اوست
اوج سپهر گشته آنجا که کنه اوست	وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست
احکام روز اول و حشر آخرین	این جمله در حبایل و در بند شست اوست

وچون پیر طغاری بدین درجه رسید و پرچه‌ای این تحقیق و تدقیق بدید و انست که
عنان سخن در دست او نماند و اسب بیان در میدان کرم براند این سخن قوت گیرد
وطراوت پذیرد گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرط عیبت آلة الکلام او به
[illegible] چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف یکی گوش باش سخن اهل ال
خبر بنیاد به و جواب و سوال نیکو نکرد و چون بلبل چندین دستان خود و من چون
خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نی

ردوبک ان ... بالمراء	... منسوب الملواء

مستشرف ... کی ازما	ودواک ... یوم اللقاء

شیئا چندین طریات منظوم و سخن نامعلوم که شی گوش دار تا سؤالات خصم شنوی
و دست از سؤالات بی طایل خود بداری و بدانسته که عقل با قبح و حسن
آمیزشی دارد و با نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فایده از خیر و شر
راه نماید که عقل که ضد ای عافیت چیست و از عقل مصلحت گوی بپرس عقل
خیر و مصلحت خود نکو شد و آزادی را بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان
نه پند و ذلت و هوان اختیار نکند کن و مکن از جواز شرع هست نه از میزان عقل
عقل حکم حلال از شراب مدام و سماع حرام منع نکند که حاکم عقل علت چون
غذا گویست که این یکی حاکم شهر است و آن دیگری معنوی دماغ و این هر دو
در قالب آدمی شایسته و بایسته است و از این لایح تر و واضح تر چگونه در عبید
نا ... متعبدان چلیپا و زنار و انها که پیش نماز ... و انها که منکر ... ضروری ...
این جماعت عقلا اند یا مجانین با جماع عقلا عالم و عقلا و حکما بنی آدم این
فرق در کمال عقل با اهل ایمان همسانند و با حقیقه توحید هم نشان و از نجات
که با ایمان و توحید مخاطب اند و بترک آن معاتب و معاقب اگر در عقل
خللی بودی این خطاب پریشان روا نبودی که تکلیف عاجز ناتوان و الزام

ضعیف نادان از منصب حکمت و قاعده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه و من غلط
اندیش من و تو کارها را انتظام و دوام بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا
و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین قاعده که تو می نهی محو شود
و خرق رسالت است معلم عقل پیغمبر باید که چون شب در آید بخسب که خواب سبب
آسایش حواس است و قالب مطیه بار و مرکب کار است تا شب نیاساید
روز بار نتوان کشید و این هشیار معلم عقل است باز چون وقت صبح ماند و تسبیح
پیغمبر باید و بجای رنج تحریص در این باب می آراید که قم اللیل الا قلیلا پس عقل
آرام و آسایش پیغمبر باید و شرع نماز و تسبیح از این دو نصیحت که ام اشیا میکند
و از این دو علت بکدام اختلاف میدارد و آنچه میگویی که تا عقل از پای عقل
برنداشته شد قلم امر و نهی را بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم مسلم نیست و این
قاعده محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن و مکن نیست بلکه شرط
تکلیف است و فرق است میان علت و شرط که علت مغیر است و شرط
زواید صفات چیزها را بدین معنی علت خوانند که مغیر ذات هر چیز را
چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است زندگی و چیزی شرط است
و قوت شرط است و زمان و مکان شرط است اما هیچ ازین گونه علت

تکلیف

تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت ذل است و سیاق این سخن
شرح پذیر است و آب جابه این حدیث رنگ برگیرد و چون بدین مخایل روشن
دلایل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم بعقل و علم است
بطریق ضرورت از سمعی و معنی و تعالی چاره نبود که در نقل روایات گوینده و شنونده
و مستمع را از نقل چاره و گزیر نیست و آن مستمع باید که معصوم الذات و الصفات
بود و این مخبر باید که صادق اللهجه و المقال باشد تا خبر او مغلب الظن آید و تا
این معاینه اتحاد و الزام خصم را نشاید و ما بیم که اصل این قاعده را بر پای
میداریم و اساس تحقیق بر جای میداریم العقل مشکل و مریب و الرای مخطی
و نصیب و پیر بالائی چون سخن المعجز انشا و حجه راعت پرداخت و تیر نجات
میانداخت پر ستی چون دلیران از کمین و چون شیران از عرین بیرون جست و گفت
[illegible] انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ
ناموزون جمالی فزون نشد این ترهات اهل انکار است نه اجماع عامه است
و نه لاف و باز نامه المحذره علم را در پرده راز بسته کشد تو در صحرای آوازه
باش که نه آنچه گفتی از نوازل تنزیل است و نه از محکم توریه و انجیل مانند و پست نیست
و همت این سخن بس طراوتی ندارد و بس رونقی و دوقی ندارد و ماندانی که این رونق

محظوظ از رضای ایزد و محظوظ از غیبت و از یخ خواندی و بر زبان راندی استغفار و تعبد از واجبست

و وجدت فی التفاوت التجاول	و وجه التجانس والتعادل
و جهلا ثم جهدا ثم جهدا	فقد حمد النجوم عن التناول
هزار سر شده پیش است گرد میدان گوی	بگفت و گوی محال از زبان سپید کوی
ازان ورق که توان ترهات میگوی	برو نه ذوق سخن فهم و نه رنگ نه بوی
اگر بد قدر قرانست هیچ مگوی	بآب معذرت این قدر سیاه بشوی

اگر دلایل عقلی و محامل سمعی آنست که تو برخواندی و بر زبان راندی پس توحید
موحدان از بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل است که ما در بیان سخن اصول آنیم و این
زواید فضولست و از ثری تا ثریا و از قسطنطین تا باصفهان بسیارست و بی
شمار سؤالی که کرده این بیان آن حیثیت و حکمی که پرسیده این برهان آن نه تو
سؤال آن آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت و هر وقت که این سخن از آلت
معرفت رود لابد به بیان آن مشغول باید شد و بیان این آلت آنست که گفته شده که
حق تعالی مر معرفت همه چیزی را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع
ادراک آن چیز را که هر ترتیب که در عالم ترکیب است بی آلت روا نباشد که فعالی
آلت و علام فی علت باریست عز و جل چنانکه منفرد باید قوله تعالی والسماء بنیناها

بایستی بالقدرة لا بالآلة اما چون در عالم بسایط بدا ما الملک وسایط الی ورث
این حضرت بی چاره بیت آلتخانه در اندر رفت و نقاش این ایوان بچامه و کاغذ
سفت که با آلت شنوائی در این عالم شنوائی ندیدم و بی ادوات بینائی در این
گیتی بینائی ندیدم و تا حکم قادر آلتی ترکیب نکرد از شصت و اند پاره استخوان
مجوف در چهار کسوت مختلف معلق قالب را باطناب اعصاب در هم نبست
و عروق را در وی جاری نکرد که انهار بدنست و شعب و ثقب از لحم و شحم و خون
بیاورد و کسوت جلد را که خفتان خلقتست در روی پوشید بگیر و نگذارم
وحشی نبود بر دارد رمت نیاید و یکی از این آلات و ادوات موضوع سمع است
که مرکبست از غضاریف و جلود و لیف و اغلال معقد و مشدود و باد خانه
بر سر او که باد هوای را که مرکب اصوات است بخود میکشند و چشمه در پایان او
که مفهوم مستمع در وی مجتمع گردد و باز آنجا بحافظه از حافظه رسد که این سخن باید
گیرد و نگاه دارد و همه بر این مثال از همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا بیش
چون کار بعلم معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید آلتی نیست
نه مرکب و نه مرتب از این جواهر و عناصر که با آلت مرکب جز جواهر مرکب را
ادراک نتوان کرد و چون ذات منزه باری مرکب نبود و از این جواهر مرتب نه

جز با آلتی که بدین وسایط که در عالم بسایط بر پرورش یافته بود راست نمی آید پس
عقل می باید که تدبیر او این افلاک بر پایست و این خاک بر جای فرمود که معیار
صدق و میزان عقل و اسطرلاب یقین و معرفت باشد و در آینه هر آینه خود را
بر طریق مشاهده و معاینه بر دیو جبال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این
قالب و صورت را موجدی باید و این حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است پس ذات
او منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض و این طریق دقیق و مشکل و رقیق
جز بمشعله عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد است
و اگر تقویم تعلیم او در دست ابراهیم خلیل نبودی از غلط افکندن راه یعنی
آفتاب و ماه و ستاره بار کاه طول و عرض انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض
رسیدی و پسر خطاب ابا را ای این دعوی که رأی قلبی ربی نبودی و پیر الموقنین
لو کشف الغطا ما ازددت یقینا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست جمع
نهی در مضایق این ظلمات و دقایق این فلوات راه بری نتوانند کرد و قدمی
بر نقطه صواب نتوانند نهاد و نیز معلوم است که شمع محل خطاب است و محل حکم
ثمره دارد که پرورش در وی باید باز عقل مقرر و مثبت ثمر است او را حکم
شجره بوده از شجره تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بیشمار اما این تشنا

بس رفیع است و این حضرت بس منیع پای شکستگان طلب را نشاید و دست
بستگان ظهر از نرسد

کفیف ترقی تعاود النجوم
فقد ماصب من یدی و تحف — فقد قصرت فی طلب العلوم

و چون جان شیخ سنی رسید و آنجا که جدا نجا رسید و از چپ و راست تحسین تنا
مستمعان و خروش مجتمعان و ناله سوختگان و صوت و آواز مشتاقان محبت
بخاست که جاء الحق و زهق الباطل پرسی بر پای خاست و دشمن را بیار است
و روی ظفر بر سر افکند و پای هنر بر ضر آورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه
براند و طبع و خاطر من بی وفایی و عبا ماند و بعد از آن مشتاق و آن جدید بسیار گرد و غم

معلوم من نشد که کجا رفت و چه در رفت — شاد آن تن که ماهان فلک یافته در رفت
اجسام را در لحد خاک پست خفت — یا روح وار به سر چرخ بلند در رفت

المقامة العاشرة في صحبة ابو العطا

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که
وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال از مسقط الالهام و ملتقى الاقدام مقعد
انتقال کردم و رای از تجال جستم

دع الحجر لا ترضی بذا لهف — و بادر بخیر بوصة من اسه

و غذاه مسک وکه وره حاله	اول کوکب و کشه شه
زبار حصه ایام در شکست مباش	بلند قدر و محلی چو خاک پست مباش
باعتبار و دار ایام پایمال مشو	ز احتقار در اخباس زیر دست مباش
مرا و خویش چو مردان بجز مکان مطلب	اگر زمین نشد پستی زمین پست مباش
شراب با خور از جام آفتاب فلک	بعشوه های شراب غرور مست مباش

پس سالها رخت اقامت بر داشتم و نماز امامت گذاشتم گاه چون سوسمار در رمال
و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب
در سحاب از بیدا به بیدا آوار سیدم بصعید خاک آن تربت و آب آن عز را
سار کار دیدم و نفس را در آن خطه جای آرام و قرار روزی چند در آن حلاق
بودم و از سوابق و بوائق سفر برآسودم و از هر گوشه توشه می جستم
و لا مکانی طلب میکردم و منزل را امانی تا یک روز بامداد بگاه بجایگاهی
رسیدم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و منبری آراسته و نهاده و بر وی
پیری متلبس و متطلس بر وی نی زرد و دمی پر درد از وعظ شمعی افروخته و جمعی را
چون پروانه سوخته و خلقی در وعده و وعید او متحیر و از زجر و تهدید او
متغیر گاهی آهی میکرد و بر بدپیری تشوری میخورد و آتش از سینه‌ها بدید

برر

بر رسید و آب از دیده‌ها بر سینه‌ها می‌چکید گوشها پر سماع و خروش
و سینه‌ها پر شعاع و جوشش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را
قصد اجتماع کردم پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح می‌گفت
ای مسلمانان بدانید هرگز را در سر سوداییست که امروز را فردا نیست
بدان خدای که این افلاک را بر پای داشت و این املاک را بر جای
داشت که هر حسنه را مکافاتیست و هر سیئه را مجازاتی همه خلافی را
حسابی و همه حرامی را عذابی هر یکی را مرجع و مآبی نپندارید که این
عیش و طیش با آخر نخواهد رسید و لباس عمر قفر جامه نخواهد درید کلا
و حاشا لا کون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ عقل
بر بناگوش و تو از حرص بی عقل و هوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند
و انذار کردند نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بر سر تو رسید
و اعتبار نگرفتی و در شارع شریعت باز بجا کردی و با مناد بهیا طنازی
ای بد خول آلی موجود وای عجب دوح بادی معدوم گشته این چه در باست
و انش سیاست که نه بر غرقاب سقف گیتی تخته و قف است
و نه بر شرفات ایوان عالم از قام نام نشست باش تا اجل معهود در من

اهل غمره و چراغ نورش از باد ممات بمرده و این بساط ممهد و فرسوده شود
و این انفاس معدود و پیموده آید و این ترکیب مسرف و این ترتیب منحرف
رو بتخریب نهد و انتصاب قامت از انشاب استقامت بگردد و
اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی و منظر قامت منطوی
روی بنشیب و پستی نهد و فراش اجل فرش امل در نوردد و ساقی ایام
لذات خاشاک و قذرات در اقداح اقتراح اندازد و این کهسار را
علامتی است و این کره را فراستی و مکافات و مجازات را روز قیامتی

قوله تعالی

لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

یا عارف الدنیا و اسرارها	عرف الدنیا من خبایاها
لا کرمت النفس [illegible]	اذ هی لا تقبل اخطارها
[illegible] الی [illegible]	لو عرف الانفس مقدارها

قطعه

دل در جهان مبند که یاریست بی وفا	جامیست پر شراب و شرابیست پر جفا
نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا

شش کرده مجوبی که الدار ثقلت	نام منبر منبر پس که الدرج قد عفا

پس گفت ای زمره او با وجود قرابت جنسی مقدم است بر قرابت نسبی
و بحکم اولی زیادت از حکم عصبی جنسی تسلیم نسب آید و از قرابت
نسبی خصومت و نصب زاید و من در بارگاه غربت با شما هم تا بوده‌ام
و بکارگاه کربت هم زاد و بوده الا اینکه جاتی حروف جمیع در یک
رشته ایم و ساکن یک بقعه ایم پس دیگر بار بهره و حظ باز شد و انجام سخن
با آغاز کرد و گفت ای گرسنگان مادر زوزه و ای تهی شکمان بی روزی جو
باشید اجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیاست که
آخر دنیا منتهای همت کورانست و علم مدخر عالم صحبا و طبیعت ستوران
فرعون لئیم روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از
گرسنگی نزار و رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر در میداد که نه از
عزت فرقی تقاضا میکرد و نه از ان قلت ذلتی تولا میکرد فرمان آمد
که ای موسی خوشباش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام
مؤانست را معده صافی باید الاکل مع الاکل مقصرتان و البطنة
مع الفطنة ضرتان تو از ان عزیزتری که تو را از بان آب و خورد و

وخوابیب بازگذارند کسی بود که بفراموشی ده من طعام بخورد و نزد
او پذیرم واگر تو درمواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو کنیم

قطعه

در راه عشق بر تو بکیسه نفس نفس — در کوی شوق بر تو بگیرم قدم قدم
در کوچ محبت و در بوته هوا — کوتا نه نه زبانه آتش علم علم

وای سرهنگان که لباس طریقت قبای شماست که از نو وکهنه بصورت
برهنه وار قصب و مهرج مبنی مروج تاج و رواج رواج مخنثان و منشانست
نه پوشش و کوشش مردان میدان است

ان الفرس حجل و الجیاد سریر — ان السیف سیف و الحدید حریر

هرکه نه بجامه علم پوشیده است برهنه است و هرکه نه بعمامه علم آراسته است بی
عمامه است هرکرا در صف بندگی و صفه خواجگی دو پیراهن نداوند حلاوت
ایمان در نهاد و کفر خفتاوند که طراوت جامه دوکانی با حلاوت مسلمانی
جمع نشود پس چون دلیل سخن دراز کشیده عنان سخن باز گفت بدانید
که عزم ملاد شبه دارم و قبضه خاک طیبه هرکرا در دستارچه فروشت
عقد نیست یا در کیسه فوت نقد نیست ابروارا دباید بود و ازادوار

ازار

آزاد باید بود که هر آینه جای مکافات ان سخا و مجازات این عطا و اجر
و نجبه از ان ربنا معطی من یشاء هرکه بود چون مار از پوست از جا
بیرون آمد و از سر بنهاد کفش و عمامه و چون جاپر باد و جامه گشت و چون
کل مقصود از چمن امید برجست و یافت انچه از ان قوم می جست حمله
اثقال و احمال در اغوش کرد و صاحب القمیص ابجد حلاوت
الایمان فراموش کرد و چون از پایه منبر بسایه منظر برآمد چون ماهی
غوطه خورد و چون کشتی عبره کرد و بعد از ان حال او را ندیدم و مقال
او را نشنیدم

معلوم من نشد که ازا اغلاف زرد رو بهشت — با او چه کرد گردش ایام بوالعجب
در کام او چه کرد جهان شهد یا شکر — در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادی عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شتاق با من شفیق بود و در مواضع عراق
با من رفیق و بحکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی و اشتباهی
نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرفی و عجبی عربی

الحرک الذی اساک فی البوس والرخا — والا فلا تر کنوا الی ذلک الا فا



گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی
قدح آب زندگانی بی خس من از راه مهر یاری بود دستم و از سلسلهٔ

عشق من دل بند می بیت

عشق بر دل بندی داشت — بر دست قدم صبر غل و بندی داشت
دل با یاری ز عشق پیوندی داشت — و بحکم آنکه سیاحت این میدان و بیابان

این دریا نیامو خته بودم گاه در حدائق وصل نو ابهزدم و گاه در مضایق هجر
دست و پای که تن در کوش کار و کش یار خوی نکرده بود و حالی مشغلهٔ
عشق تنیده است و کیانی خرمن صبر فنیدانست ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر
شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر دل شحنه طلب میکرد و دست آویز را و جان
رخنه جست گریز را طبع هنوز در دام چشم بود و خبر با خیال هنیدانست جنبت با
و دیده هنوز در کار نو آموز بود و خبر با خیال هنیدانست ساخت کینی بجای صنعت

عشق یکی ز تک داشت و عرصهٔ عالم تنگی — در دیده ز بی صبری از بی سنگی
چون دیده مور شد جهان از تنگی — دل برقع پوشش در آگوش علاخوش ساخته

نشست و دست قضا پای خردمندی بسلسلهٔ خورسندی ببست و عزیم
همچنان با دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا کرد و بیت افسونگر عشق عود و بر با باد

سر داده خویش بر سر باد نهاد — با خود گفتم که این نه از قضاست که با وی

بتوان آویخت و این نه بلاست که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی
و ضربتی است کشیدنی و منزلیست بریدنی و راهیست بسر بردنی بیت

هر چند که قول و عهد و پیمان بنبود — تن در دادم چو سر و سامان بنبود
کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود — و ز درد گریختم چو درمان بنبود

تا چون سایهٔ عشق والی شد و سلطان مهر مستولی و در خطهٔ ولایت
نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او و صاحب صدر محبت
در حجرهٔ دل رخت بنهاد و هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مجاز

نوعی علاج میفرمود و هیچ سود نمیبخشید — در باطن عاشقان مزاجی دگر است
بیماری عشق را علاجی دگر است — تا بعد از تحمل شداید و تجرع محن

خبر یافتیم که در چارسوی بازار اصفهان مردیست در طب روحانی قدمی مبارک
و دمی متبرک دارد دلهای شکسته فراهم میکند و سینه های خسته را مرهم مینهد
از شام و دمشق تعویذ عشق از وی می ستانند و از مغرب تا مشرق شربت
این ضربت از وی طلب میکنند گفتم در این واقعه که مرهمت قدم در جستجوی
باید و زبان در گفت و گوی و آنچه مثبتی گفته است که المحبة مانع الکلام الا انسانه
شکل فصل است و نه حکایت وصل و آنچه من میگویم بیت

و تحب ما منع الکلام الاحریا / ما لا یفطن الا لمعی الا کیسا

در بلا هستن کام باید بود / در پی حسب کام باید بود

روز بر پر باز باید رفت / شب بر اسب غلام باید بود

عشق را خواجه و غلام یکیست / خواجه را بی غلام بود

قدح و جام بلا چو پر کردند / مست آن قدح و جام باید بود

با فلک هم طواف باید شد / با صبا هم لگام باید بود

عشق بی نام و ننگ چون آمد / قابل ننگ و نام باید بود

صدف در خاص اگر نشوی / هدف تیر عام باید بود

گرم در کار و تیز باید رفت / نرم در بار و رام باید بود

و چون آن عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم و بوقت وصول
و بروک آفتاب در شبسار لوک و ماه در ثیاب سوک لباس غم با رفیقان
بی توشه بگوشه باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز
در آن شب یلدا دارا و یک سودای چشم و ثریا را رقیبی و جوزا را طلیعه
میکردم تا بعد از نقضی پاسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید در نسخ
شد و احکام شب را آیات روز ناسخ کرد و آفتاب منیر از فلک اثیر تافت و بیاء

با فر

ناف شب چو صبح بشکافت / پیدا شد از سپهر علامات صبحدم

بالا گرفت دولت خورشید محتشم / از گوشه سپهر و تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بداده روی به چارپستان نهادم و طبع شغل قدم را پایی
میکرد و عشق مشعله داری میکرد و چون بسجده گاه رو و نقطه پرگار رسیدم جمعی را
دیدم در زی تصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس اخیار در رتبه
انتظار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد عصا در مشت
و انحنا در پشت کرده تر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت
نحیفی باو آزری نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام
مسارعت نمود و بخط سپاس و گفت کراست در عشق جوانی و در شکل او بالی
بگوید و در زبان خود بجوید که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منهم مبهم
بر زبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت
ای جوان چشتر آی که تو بدل مقبول تری که ازین جمع معلول تری مرحبا بک
و باهلک فاخبرنا من حالک اگر صاحب آفت عالی فنحن بک خبیر
و اگر صاحب علت قلبی فانا بعده و انا الطبیب چون گفتم در این معنی معین
و منبعث توئی و مقراط این حدیث تو گفت شجره را بثمرات بشناسند و

و عاشق را بعبارت داند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده راز خود بگشای
تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم و دیده اشک چکان
و دلی پرتاب و لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی منقلب و شوقی متغلب شعر

یک سینه و صد هزار مشغله	یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتدار ایشان	احوال من اعتبار یاران
اندر روی و همی حوادث	چشمی چو سحاب در بهاران
از وصلت غم بدین چنان	از من شده روز غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شفا و ای بقراط حاذق چنین تجا خوا و هیچ
قطعت پی کن و خواه مداغ ضعیف کی کن بگیرد این طومار چاره جنت بگیا
طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بحیث گفتمش که چنین

بگذاشته بغلیطین میچوی رباعی	از آنکه ز اقبال نشانی باید
دست دل و قوت و توانائیم	گفتی که ز وصل از تو زبانی باید
در یافتن کهن زمانی باید	بدانکه عشق صورت جبر است بی صبر

بسر نشود و عشق جبری با سرمایه بی صبری راست نیاید پس کاسه دیگر آن
در داد و اساس دیگر گون نهاد و گفت بباید دانستن که عشق را دو مقام است

و محبت را دو کام صوفیان را مقام مجاهده است و صافیان را مقام مشاهده عاشق
صوفی صاحب رنج است و محب صافی صاحب گنج مرد صوفی همیشه در زیر
بار است و مرد صافی دایم در بار صوفی در رنج جگر می خورد و صافی از گنج
بر می خورد بحکم آنکه در عشق دوئی نه پسندد و منی و توئی نداند عشق با نفس صحبت
شود و نفس با عشق یکسان شود و یک پیراهن و یک پوست گردد و مرد با خود
دشمن دوست گردد و نفس عاشق در عالم معشوق گردد و پوست محب وطای محبوب
شود و مرد کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مشاهده است چنانکه در معنی گفته اند

عشقت مرا زبخت بد افتاده	در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده	کاریست مرا با تن خود افتاده
هم در این معنی گفته اند	در دیده و دل نشستی و جای گرفت
و اندوه تو ام ز فرق تا پای گرفت	جان و دل و رای و خرد در رفت و عقل
جا ماند دل و جان و خرد و رای گرفت	هم در این معنی گفته اند
تا عشق تو و محنت از تن نالم	و از تو هزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست نه بدشمن نالم	اکنون که تو من شدی به من نالم

و این گشودن رموز تعلق بمقامات اهل تصوف و خداوندان نکات و تکلف دارد

یا صافیان مجرد و پاکان مفرد از این رنگها آزاده‌اند و با این همه غمها دلشادند که
ایشان بصورت قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند حضرت روح
ایشان منزه از الملک فتوحست و در شراب ایشان در این صبوح که ایشان را
با عشق همراهان در میان است و دو پس محبت در چهره و هجر ایشان است و چون
در میان جدائی بود عاشق را چندین شیدائی بود که ایتلاف ارواح اصلست
و عالم عالم وصل صورت معشوق در هجرانا سو و سینهٔ ایشان مستور است و
صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم در این معنی گفته‌اند

در راه محبت قدمی میپوییم	در صورت شادی و غمی میپوییم
حاشا که ز هجرانت دمی برگردیم	چون در همه احوال دمی میپوییم
هم در این معنی گفته‌اند	یاد تو مباد اکه فراموش منست
چون حلقهٔ بندگیت در گوش منست	گر دست نمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش منست	هم در این معنی گفته‌اند
آنچه که جهان دوست تو و دشمن تو	والی شده در سینه جان و تن تو
اندر مکش از هوای من دامن تو	من با تو ام ار چه نیستی با من تو
هم در این معنی گفته‌اند	کرامات نوح در میان من و تست

این صبح و صبوح در میان من و تست	تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست	پس گفت ای جوان غریب در این قفس

عجیب چون شادی که دام چنبهٔ تو صید کرده و کدام طعمه تو را قید داد که عشق سه
قدم است اول کشش است و دوم قدم کوشش و سوم قدم کشش این سه وجه است
ولکن اضطراری در قدم کشش همه را باید بود که بی پای میپویند و بی پر میپرند
و در قدم کوشش هم لغت و همت باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشند پس تبا
کشند و قدم ششم خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق
منتهی نیست و چون عاشق محرم محترم نه چون ندانسته که حجرهٔ عشق بام ندارد و صبح محبت را
شام نه عشق تحفیست آتشین و نمک نه روی شکستن او را و نه رای درنگ
با این همه نقش و شتاب پیش آمد تا بنگرم که کار و با استخوان رسیده است یا نه و علت عشق
بجان کشیده است باز دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از ازل گرفته
آب چشم داشتم گفت ندانسته که آب جهان از دیدهٔ مشاهدت کشند بخشش محبت
بر فلمون عشق نگر کون است امارت علم عشق آتش سینه است و آب دیده نه رنگ آبگینه

تکلم ای کمان الحسنه و الکرب	اجزائک بذات الماء و اللهب
لا تعتب بخوف الحبیب ازلت	فروضة الحب فیها الشوک و ا[illegible]

چون شوره معاینه شیخ بشنفت و این سخن بدینجا رفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست در کشیدم و دامن در چیدم و چون این کلمات تمامات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن دانستم که حیات نوا می‌شکه از دو رنگ چشم چه سکه خورد

چرخش چگونه خورده پیچش چگونه گشت / بخشش بپای حادثه پا کشت یا نشست
با او چگونه گشت جهان زیر بار بر / با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

مقامه ثانی عشر فی مسایل الفقه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا دمی داشت و در صفا قدمی و در اطراف گیلانی و صباحی و در قوت دلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و اختلاس زوائد خواستم که بصاحب بخلتی رحلت کنم و بصاحب اقتدائی اهتداجویم و از افواه رجال

حلال و حرام بیاموزم شعر / سا طلب ... فما غیر ...
واصرف عمری فی طلاب العلم / والفق مالی فی الکتاب محامدی
نعلم الفقه فانه اقوی المفاخر / زهر کسب زر پای خود برون نهم
ولیکن از قبل علم در بدر بدوم / بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بدیع خاک بروبم ز زره بسر بدوم / نا شستهای تمام و بحرص و آز لجوج

عجب در دست چو علم عبیر و بر زدم / کز طالب علم تجارت و قلب مقبل

بی ثبات است و هر که راکسوت دعلمک ما لم تکن تعلم در سر علیه نه و عالم برهنه و درمیش خلقان پوشیده است عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم فریب و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریف که در نهاد آدم افگندند که بدان مسجود ملک شده محمود و جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که شرح علمناه من لدنا علما دانسته اند که اساس لباس علم ارزند از عرش قیمتر است و از فراش فرشش بصنیع تر

والعقل اشرف ما تقرن و ترباق / والعلم انفع فی الفانی و الباقی
والعلم احیی ... و قیه ... الراق / والجهل داء و فی مهلک سیج
افنی ... الی الغایات سباق / ولیس صاحب علم لا بداوله
انا عطاش الیه ایها الساقی / او علیه ماکوس العلم صافیه

پس در میان آن که بعجب دوست

میدیدم و شهر بشهر میرسیدم بشهری دیدم ساکن الاماکن آمن الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب و مشهور بفضل و حسب عبارات اهل و جمل حقایق و مجارات ساکن او کشف دقایق در اطراف او قدم اختیار بشکستم و بساط او سجده احاق می نوشتم تا روزی دران تک و پوی و جست و جوی بجائی رسیدم که

موسوم بود بر زمرهٔ فقها و منسوب بود بجمع علما و امام ان اقبه نظیف قد و اثنای موعظه
بود در صدد منبر مستکی و از ناهمواری اهل مجلس مشتکی و آتش دعوی بر می افروخت
پس چون آتش بر سخن غضبیه انجا دوار بجنبید منبر دعوی بر تر نهاد و زبانی جاری بگشاد
و گفت سلونی عن المغیبات ولا تعتمد علی الغیابات بپرسید از من از هر چه زیر عرش
مجاز است و زیر فرش ممهد که این محذورات و مقدرات از دیده من محجوب نیست
و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من هم خانه اند و این نقو طبعان
با من هم آشیانه پری از سوی دست راست از گوشه بر خاست و گفت ایدفی
ملول ای طبیب معلول این چه دعویست بدین شرفی و این چه لاف است بدین
سکرفی لا تتجاوز حد المقدار ولا تفتخر بالفخار کاین دعوی چنین پری مده و پای از منصب
نبوت بر تر منه و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا و بشنو مسئله شرعیه که میان شافعی و ابو حنیفه
دایر و سایر است و مردان را در محراب و زنان را در حجله خواب بدان نیازی
و احتیاجی است تا بدانی که محیط عالم مکتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم است
و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم و دعوی انا خیر منه کار ابلیس است و لاف بدانی مایه
تلبیس سوال در آنکه مقتدی برسد که او را حدث رسید برود وضو کند و بمقام
نماز باز آید اقتدا کند و بر آن نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا گیرد و سایلی دیگر از

از طرفی دیگر آواز داد که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالا دو این دعوی گزاف مغز
دار و طول و عرض این لاف تو سعی این را برهان نیست و این مشکل را پایان نیست سوال
چگونی در مردی که نماز ایشان روزی بگذشت و نداند که کدام نماز است فوتی
شریعت در این چیست و مخالف و موافق در این مسئله کیست تا بدانی که علم غیب
در هیچ آستین و جیب ودیعت نهاده اند و در دامانی بر هیچکس نگشاده پیری دیگر
از گوشه آواز داد که ای پیر چه دانی بدانکه جدا از صفات خدا تعالی نیست
و در عالم دعوی پیش از این که گفتی جای نه این آن مقام است که پیر عرفان انسر
خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی در بر کشیده اند و چون عندلیب چندان
بسیار نوائی و چون طاوس چند از این رنگ نمائی از صف دعوی بیان گفته عالم
فقیهان آئی سوال چگونی در مردی که در حرم احرام کاردی انداخت محرمی
بجارحت کسی رد و حلق صیدی بدان ببرید جزای صید که واجب آید و گردش چه
خون گر اشاید و اگر بجای کارد و سنان تیر و کمان بودی تا این صید را بزند
جزای این صید از این دو محرم بر کدام محرم واجب شود و پس دیگری از جای سوال
کرد و با پیر مقتدی جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش ای دیگ پر جوش دعوی
چون عندلیب خوش نوائی و در معنی چون زاغ بینوائی سوال

بیکولی در مردی که هشت زن را گفت که هر که که دو تن را از شما بزنی کنم یکی از این دو کانه طلاقست پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشت کا دخول در میان نبود حال این نکاحها چیست و حل و حرمت این هشت صنف کیست و چون جوش سالکان فرو نشست و پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی اندیشه کرد و پس گفت سبحان الله الذی یخرجنا من الظلمات الی النور از آتش کرم تر نباید بود و از شمع لب آن دم تر نشاید شد با وجب تر از این سؤال توان کرد و نیکوتر از این جایزه توان گرفت که این سؤالات از دایره قیام بیرونست و از حد و اندازه افلاک فزون باد و باد از چند خروشی که کیمیا فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار او من البیت حق منه و بهایم طبعی این خوید ریعی میکند این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراو سفینه غیبت ارد و این جحر درین دو من کسنار قدر عزت در ره اردواین علکیت که در ولایت مازنان بافند و صورتیست که در محلت با کودکان نمایند تعلل بکوه و موزیر کار کودکان لی تیزاست خاموش باش که الصمت مفتاح باب الامان

وآهسته باش العجلة من الشیطان	واین نجوم انجوم من کف رایه
واین مثال الاناة من جبل رایه	و قصر عنان الجهد فی طلب المنی

لغت دامادها العزیزنا ضیافه	این صد صفت که بعمان آورده

و زیره یکبرمان آورده و یکدام لغت خواهی که جواب سؤالات شنونی تحت یکروی که تازی و پارسی منثور و در هر کتابها مسطور است که ارباب مجالات فقیهان و حسابات فقیهان بود و اما بر بدیهه و ارتجال نمود و استعمال آن چهار مشکل انفصال کنم چنانکه با وقت آن هوای در نگنجد و اگر نیز طبع و دعوی برتر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم دانم و تو نیز دانم فخر العلم طالع طامی و قضیة الفلوس فی ید الکرامی نخست بنظم تازی و انشاء حجازی این صورت را عذار بیارایم باز بنظم دری این چهره زیباو بگشایم پس در این دو تاج

دو دو افسر نظاره کیسان نمایم

اذا خاف من حدث لا محا	فبان من الغوم حتی ماهر
ففی قول نعمان حسبی الصلوة	و عند محمد کذا و استتر
ولیس الشبا لم یعده ما	یقود علی حاله و استتر
و قاضی ابو یوسف قاله	علی ضده قولیها و جتفر

پس کفت این ورق باز کنم و لغت عجمیان آغاز کنم بیت

چون مرد ترسد از حدثی کاو شود روا	بهر وضو ز مسجد خود و اجد اکند

بر قول بوحنیفه و شیبانی از نان — باید که آن نماز نشده ز ابتدا کند
زیرا که نزد این دو امامش محال هست — گر آن نماز را با امام هست کند
پس با نزد بر روایت بو یوسف ضیفة — او هم بر آن نماز که دارد وا کند

و مسئله دوم که خود را مدان شید اگر دی و با متحان و رعونت انعا کردی
جواب آن ملبت کرخیان و ملحیان و نظم تازیان و رازیان کوش و اعرة

اذا فاته خمس من الیوم و لیلة — و لم یدرها هو کیف یصنع من ذکر
علی قول نعمن و یعقوب بعده — یتم صلوة الیوم و اللیل و الحضر
محمد یقضی علی الفرض کله — یمثل فی الفقه و الفقه و الخطر
وعند زفر یقضی من الکل اربعا — ثلثه تعداد یوافیه و اختصر

پس عنان از عرب بعجم تافت و از لغت خود نواد کاشتافت و گفت

فوت شد مرد را ز روز و شبی — یک نمازی نداند آن که کدام

نزد نعمان و نزد بو یوسف — شب و روزی کند نماز تمام
باز نزد محمد بن حسن — دیگر اهل جواب آن حکام
ده گذارد ز فجر و چهار ز ظهر — عصر احتیار کافی و بشام
باز نزد زفر دگر گوست — این نمازی که فوت شد ناکام

چهار رکعت گذارد پیش باید — سه تشهد برد و با سلام

پس وی تقدیم کرد و گفت سوءنی عن کل شاره و عاره و عن کل غایب و حاضره
فانی مسئول باموال لست بسائل عاقل گفت شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست
و شراب در دست ساقی این چه رقصی بی طرب است و چه شادی بی سبب هنوز
ماه علم در پرده جهل است و این دو مسئله گوه کاه سهل است چه چون رعد

بغرید و چون برق بخندید و گفت — الصمت فی الاحوال طورا احسا
ذکرتنی الطعن و کنت ناسیا — تکبیر جری بر نشانه سؤال و تبیان ما لال
ستبرنی با دائرت حاصلی — و تقد سخفی علی حسن المقال
و تقول ان یجری فی الفطام — سیقذف بالجواهر اللآل
و محرم اعاره و سقه المحرم — من محرم سیفا لذبح الغنم
و لو مکان السیف یعطی محرما — تو صاحبا را و اصلا ما استم
لکان بالتسکین معزم و ابجا — و فی عبر القدس کل المعزم
و ستبر السیف ایضا عارم — اذ هو بالتسبب مثل المحرم

پس نکته و گوی چیان و لغت ملحیان آمد و گفت نظم

گر نمی محرم ز پیچو خودی — غایت خواست کار وی باید

صید مذبوح شد بدان آلت | تو چگونی بخورش بر که نهاد
پس اگر جای کارد تیر بکشان | داده آن صید را زده افتاد
اندرین حکم شرع هر دو بدان | فرق شاکرده حکمت استاد
اول از سیر جوید عزم | وانکهی از ضمیر خود حد داد

پس چون پیر در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت بدانید و بشنوید سخنی که با عجایب گفتنست در موضع خویش شریف و باریک اقدام عوام بدقایق آن نرسد و استماع خواص ادراک آن نتوان

فان من اتزوان قد قبل علی | تزوجت من کل اثنین متعددا
مطلقة احدیهما بعد ان یری | تزوجهن الکل حرا و منظهرا
فحل له الاولی و سابقة قد ثبت | حرام و فی الثنتین صار محجرا

پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار شد و این بیتها بر ارتجال گفت

مردی بهشت زن سرهی خود بگفت | هرکه دو را نکاح کند زان یکی طلاق
هر هشت را بخواست بپا کند پنجم ول | زینها اگر وصال بود یا اگر فراق
در حکم شرع اول و آخر روا بود | ششم محرم است بر معنی عراق
پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم | ثابت بود خیار مرا او را باتفاق

و چون پیر واعظ بر این ترتیل و ترتیب از جواب گفتن از چپ و راست

نعره احسنت و زه برخاست و خلق در خروش و جوش آمدند و هر که دستار داشت فرو بود انداخت و هر که را کیسه بود بپرداخت و پیر دستارها چون صیرفی بیازار زر و جامه با آلت و ساز شد و با بسیار و غنا انباز گشت و چون از بالای منبر نشیب رسید در حال هیچ و دیت نیز چنین او را بازندید چون ماه در حجله غمام شد و چون ستاره در حجره ظلام و از بعد آن سخن متبرک او نشنیدم و چهره مبارک او ندیدم

معلوم من نشد که بران پیر کوژ پشت | کیستی چگونه زاد سخن نرم یا درشت
دهر مروتش بنظاره برد یا بچمن | چرخ مشعبد شش بلکه گشت یا بکشت

المقامة الثالث عشر فی وصف البلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی بوجه اختیار و اغتراب از خطه مستطاب بلخ افتادم و رخت غربت در ان تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم از مرکز وثاق سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حایل آن میعاد آید اما چون از مفازه بدر رفتم و از ره رسیدم و اندر شاق با سواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور و خطه مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله

هوای بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین نضارت و نزهت مگر روضه ایست
از ریاض بهشت و در حیرت و وحشت ان حیاض و انهار و ریاض و ازهار
بماندم پنداشتم که در فضای او برآذر و ماسفی دو اغصان شجر شجره طوبی لغایه

حسبتها جنة فی حسن طلعته	اغصان اشجارها موشیة الورق
رایات ازهارها بالطل تحسبها	کانها خود حف بالعرق
نسیم سحرها مسک و تربها	کانها فرجت بالعنبر العبق
از غایت نزهت و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدنست در جوی
برگلبنان اخضر گشته بخار او	گلهای گونه گونه ز خیری و آتشی
گشتی روانهای مرتب همی چنبد	بادگران صباح همی آمد و خوشی

گفتم زهی هوای معطر و تراب معنبر که بخار او همه بخور است و نسیم او همه
مشک و کافور خشک انکه مسکن اصلی در این دیار دارد و مقر و مفر درین
مرغزار سازد با خود گفتم چو رسیدی با نهار و غدیر و خورنق و سایر نشیمن کرام
کبر قد سقطت علی الخبیر و لقطت البسکه من البحر پس اندیشیدم که این
انهار و انوار و ازهار ریحی نصیبه طبیعی است از عالم جسمانی روحانی باید
آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاکی بر فلک علوی

وانده و اوای شیطانی بداعیه نیکی باید آمدن که این همه رنگ و بوی و جست و جوی
از بهیمی طبع زاید که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان است مرد
صاحب فرهنگ باید که بدو رنگ مغرور نشود و نمایش و آرایش مسرور
نگردد باش تا رجال این اطلال را بر سنگ امتحان و بکاس و انفاس پاک بر
پیاسائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت
و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معانی
و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای همت از سفر بعزم اقامت
در این دیار سلام و سلامت بگشاییم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود
و این نسیمها را با سموم آمیزشی مرکب منزلی دیگر رانم و آیت تحول برخوانم
که عزم چو بیند و وقت دم بوبنده منزل شاد بود و چو بنده مرحله زاد بود و شعر

پایم چو بسته نیست بجای سفر کنم	گر باد و نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی خوش ز لطف یار کامذر او	هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه شکار کنم گر فوایدش	روزی هزار گونه شکاری بمن رسد
پا پس کنم چو از پی منی و خطه	گر پا پس او ذلت و خواری بمن رسد

و دو انستم که این معنی بتجربه و امتحان و جست با رجلیا و اخوان راست شود

پس وی از نظاره و اطلال تجربه رجال آوردم و فرقه فرقه را آزمایش میکردم و شمتی از حقیقت بدید

لا فضل فی بدل فضلا علی بلد	الا لمکة بیت الله و الحرم
فانما فضلت وانها سایرها	بحرمة الدین و الاسلام العدد

و چون با اخباس الناس در مجالست و استئناس وی نموده‌ام و روشنائی و شناسائی و مباسطتی و مخالصتی ظاهر شد و معلوم گشت که صورت و رای علمشان معنی تحقیقی دارد و عام و قصوری عام بود پس با جماعت رنجان و خلقان حاجت بود شعر

فی الحسن مبتدعة فی کل تفصیل	وعن تکلف ترتیب و ترتیل
احلی الحلی حلی لو ظهرت به	اغناک عن کل تحبیب و تجمیل
فو افضل الحسن طول الدهر حسنی	عن کل وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب ادبا و مجالس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی و زنگی نیارد که العوام کالانعام از ستوران هدایت کردن کار کورانست پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندرو هزار اوچه تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب هر یکی متقلد منصبی و متفاخر بنسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران

نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران درجه مثوی و مبتدیان قدم دعوی هر یک از غایت ترفع قدر پیشوا و بزرگ و صاحب صدر و صدر نشین صاحب مجاهدت و صافیان صاحب مشاهدت مجردان کوی تحقیق و نظر و مفردان راه صفا و حقیقت چه همه چون بایزید صافی دم همچو شبلی همه عزیز قدم و چون مجمع خاندان نبوت و مترفان نبوت و ابواب بکریستم یارانی دیدم باسلاف خود مقتدی و بانوار اجداد خویش مهتدی هر یک از انصاب و مناصب نبوت میراث خوار گشته و کیسه دار شده بعضی در معرض سیاست و بعضی در محتد سیاست جمعی از ایشان فی سادة من التعفف و بعضی استحیاء با تکلف

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راه نمای
طبعشان در کرم سحابه طلب	لفظشان در حدیث جان افزای
مایه دار سخا و علم و علی	یادگار از رسول بار خدای

و چون بخلوت خانه زهاد و عباد راه یافتم و بخدمت آن ناصحان حضرت شاه علیم و در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم نهاده حمالان کوه وقار و حلم و سیاحان دریای عقل و علم هستی دو عالم در باخته و با سر برهنگی ساخته سفر آخرت را رای زده و دو نیار ایشت یاد علم غیب بر فلک افراشته و حدقه

کرم تازان عرصهٔ تجرید	پاک بازان رستهٔ افلاس
همه مشتاق شوق بیخور و خواب	همه مشتاق عشق بی می و کاس
همچو می رنج کاه و روح افزای	همچو گل تازه روی و کرم انفاس

اگرچه هم بر حلهٔ شکفتگان و تحفهٔ خفتگان کندم که نقابهای این بساط و رقابهای این
حماظ ایشانند چندان هزار متبرکات و ریاض مبارک مشاهده کرده ام از سعدا و شهدا
و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگان بر طاق نسیان نهادم و مدتی
دران تکاپوی افتادم و روضهای بهشت ازان خاک مبارک مشاهده
میکردم و چون از فرض و نافله پیرو چشم و رایت طاعت بر افراشتم بر سمت
عوام آمدم و تجمع اقوام که نظر کردم بهر طرفی که رسیدم پنداشتم که واسطه قلاده
شهر انجاست و موضع اجتماع و ابتهاج انجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را
مطابق بود و اندام مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر مشتکی و همه سینها بر پشتها
متکی لئام لاحقان لقاهای سابقان شده و کتف سابقان عصاهای لاحقان شده
صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون
مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع
عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی درهم بسته

و بسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه و اجمعی چون
گلبن در لباس تصلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تکلف بر هر قدمی لاله رخساری

و بر هر طرفی مسکن گل عذاری بیت	شهرشان در خوشی چو خلد برین
بوشیان در کشی چو حور العین	تیره از رویشان بدور نجوم
خیره از زلفشان زمان و زمین	همه آراسته بنور سنت و جماعت

و تحلی بحلیه بلاغت و براعت حنفیان بلکه رنگ و حنبلیان یک رنگ
بوی بدعت را مشام ایشان کذری نه و خیال خلاف و خیانت را در سینه
ایشان مفرقی لوح توحید در عهد عهد از بر کرده و درج اوامر و نواهی چون
قماط طفلی در خود پیچیده و عروس شرع را کوشواره قلب آمده و از عالم صلب در
درج صلب آمده و این خود وصف حال و نعت اهل اقبال و قصه دستار بندان
و فسانه خرد مندان که گفته شد سخن قسم دوم مفتش ناگفتنی است و دران عیش
ناگفتنی که حکایت مخنثان تنق جمال حسن بر اجمال نشاید راند و نعت موی
وصف روح محجوبان عصمت بنا محرمان خلوت نباید خواند بیت

درج ذکر من فی الله کارات	و للذکر انهان و اوقات
فمنهم من لمن یدنو اجتنابه	و منهم لمن تحری مخافات

که اگر وصافی بر نظم این نوای نشنید نغار (؟) قریحت در صحرای فصیحت افتد که عشق رنگ غردو پس ریت ازبنا گوش باز فشاند هرچه بطریق بدین ثابت کند بطریق شنیدن که عندلیب عشق بر درخت سمع وبصر یکسان نوازد ومدام سمع ونظر یکسان گرفتار آید که باذکر سمع چون باذکر بصر در قبول فتوح عشق هم صحبت است فالعشق اول حدیث واگر درآن سخن باز شود ترسم که رشته سخن دراز کرده وقامت مقالت بیاسامت وملالت انجامد چه از طبع ملول تو چنان ترسانم کاین قصه بشرح گفت نتوانم گفتم چشم بد از خاک پاک این شهر مکفوف باد ودست نوایب ومصایب مصروف وچون از منظر اعتبار بحجرهٔ اختیار آمدم ودر این اختلاف چهار فصل در کوی هجر ووصل هریک را امتحان کردم همه را رفیق طریق ویار غار ودوست یکرو وصدیق صادق وخلیل موافق یافتم در انشای این حال انتقال بر زبان آمدم واین ابیات را انجوانده (؟) عربیه

یا ارض بلخ ویا روضات جنات	اروضة انت ام ارض المسرات
بات لاحادیث غرب البلی انبا	سکان ربعار حط کرمة
لا یجلون حلی المعانی باوقات	انی وان کنت عن مرعاک مرتحلا
انی وان کنت عن مرعاک مرتحلا	مشغوف تلک ایامی واوقات

دو بخارا

وانجاست من شام ومن یمن	باقی بلطیف هدی الدنیا تحیات

وهنگامی که دران شهر میمون ورباع همایون بودم ساعتی بی ضیفی تازه وشبی بی زبانی خوشگوی نبودم واز شعر وآسایش که داشتم چند اشتم که در خانه وآشیانه

خویشتم ضیف آستانهٔ خویش	حسبت له تم داری وساکنها
حسبت له تم داری وساکنها	جیران حی الاحامی والوالی
ورحت فیهم رخی العیش والبال	وچون مدت سالی درچنین حالی

بسر آوردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر بیاید وچون طفلی که از شیر بهشت انس باز ماند عیشی تیره وتلخ وسینهٔ پرعشق ودستان پنج غمها ودل ایشان

انگشت بیرون وقامت از بار بهیچ پیر طولان	قدی چو چوگان زحسرت یاران خمیده
جانی ودلی ز آتش غم تفته	تن قد ز منزل عزیزان صد میل
ورد دیده خیال دوستان نارفته	میرفتم وباز مینگریستم واز فرقت ایشان

خاک پاک میگریستم وعقیدت آنکه چون باز سفر کرخ بمحلات بلخ باز رسم اقامت آهنین کنم وخلوتخانه ولحد در خاک این زمین کنم وباقی عمر دران نصرت وحضرت گذرانم ونص محیای ومماتی لکم برخوانم وچون برمنوال این غربت در هم منازل بنکشم وخاک مراحل را بپیمایم واز قبهٔ الاسلام بقبلة الاسلام شتافتم ولذات وبرکات

ان بیافتم و چون موسم حج آمد بار فقه از کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار
و تقبیل احجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محظورات کرده و ناکرده استغفار
کردم و از کبایر و صغایر اعتذار جستم و از انجا خاک طیب و طیبه را زیارت کردم
و خوابگاهای خانه عصر را زیارت کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم
و از فرض و نفل ان خدمت پرداختم گفتم مضجع خفتگان بیت المقدس که مرقد و مضجع
انبیا و جثث و مقبره اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب
روحانی سفری کنم بود که شام ایام از چهره وقاحت من بزخیره و غبار خطیئات
از جبلت من بنوعی فرو ریزد و این نعمت تیسیر الاقدام و جر الزمام میسر گشت و در این
ان قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام این چرخ منور دو رانده و انفس و عنصر خاک
و افلاک را بچهره و دوره نوبت خورشید صاحب عمل بنقطه منطقه حمل رسید و
آثار سعود و نحوس بواسطه کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم
ظاهر شد گاه غمام خریفی بنعم میگریست و گاه برق صیفی چون عقرب میخندید و گاه
بلبل صفت نون در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ طول در فراق باغ نوحه

که شمس در اقامت و که بدر بمیدو — که برق در تبسم و گه ابر میگریست
اندر ویان هر کاین وقت ان ... — و اندر زبان خلق که این مرده وان ...

این ابیات گوته و انزا اهل در آن — و آن را حساب بیحد و بی انتهاست
اشکال بوالعجب همه در یکدیگر زده — کس در جهان بدان که غرض زین میانه چیست

گفتم نشاید که این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده شود و خیال عشق ملحیان
بجز بغیر راه و منزل سر رسیده و بستر و بالین می آید عنان از عراقین بصوب صوب
باز تافتم و رفیقی چند را دران راه باز یافتم و دست مرافقت در گردن موافقت ایشان
کردم و روی بصوب خراسان نهادم و چون بسر حد آن ولایت رسیدم از

و از دان دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر** — **و من یسال الرکبان عن کل غایب**
فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا — ثقات و روات خبر دادند که مبشات

که مقصد نه بر نمط و نسق عهد گذشته است و ایام نبوشته ان همه نسیم بسموم
بدل شده و آن همه بحر بسموم عوض گشت از ریاحین آن بساتین بجز خار
و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نمعشوقه را در لباس خواری و جامه سوگواری
نشاید دید و مربع و مرتع یاران در خلقان بی مرادی مشاهده توان کرد **امن لم**
ادری نبه لم تکلم گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناظر باز خورده که اثر انظر
ان اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد و گفتند اخوان طوارق حدثان
زمان و جفت این تصرف بسیار است و امثال این دست بردی شمار و ان الدهر

غلام غشوم و از لیس لبسابان کالعیان بر تا بدانی و بران تا به بینی که ذکر عایب
از جمله معایب است پس وی براه نهادم و عنان تصرف بقاید قضا دادم
و منزل بمنزل در طلب این مقصود می آمدم تا بدروازه ان حرم کرم و خاک پاک
و تربت بارکت رسیدم ان همه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و ان همه
احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری و نفشه طری نداشت و در لاله
صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در سمن بیهی رایحه طیبی بود و نه در شکل بهاری نافه
تاتاری سباع دران رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور با لیه
او چون قبور بالیه موضع عبرت بار گشته و مساکن معلوم او چون اماکن مذموم منزل
ارتحال و انتقال گشته گفتم ای بهشت مبدل بران وای دوزخ معبران تیرا چه پیش آمد

قد طال ان عهد هم نزلوا جابها		و ان کنت الا مرلیلا و نهارا

چون بر هر دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیاری
اندکی و از هزاری یکی باز نیافتم و انرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مقهوران شربت
زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاران و بعضی در شکنجه نا خواران همه مشتعل در رتبت
گدائی همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران آسیب
مصایب تا روزی دران تک و پوی و جست و جوی بمحلی رسیدم از محلات وی طرفی

از تغیرات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مهجور
کرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و در ان طلال میگریست و بیان
احوال میگریست و این بیت را میگوید

هی الدار که و الطرفار و البسان		مجرات بان القوم قد بانوا
قلت ادری خیر القول صدقه		خان الزمان علیهم او هم خانوا
یا در یع کیف احبائی و این هم		اقرا سلامی علیهم اینما کانوا
پس گفت ای جوان مسافر همانا که		

در قدیم الایام با این مشعر الحرام عشق باخته و در این میدان اسب تاخته اگر وقتی
و در این اماکن خوش خندیده امروز بر این مساکن زار بگری که مهر یاران در صفا
صفات پدید آید و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود و در این خارستان که
میگری هزار نگارستان پیش بوده است و در این خاک که میبری هزار سرو
مستوی قد موزون خد پیش خفته در هر قدمی هزار زلف مشک بویست و در هر
هزار خد ماه روی هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتیست و خانه خلوتی روی بر آن
خاک نه تا نسیم عهد یاران بمشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا
بالضیف و اهلا بالشوخ بسمعت رسد و در هر گامی از ین خاک جای فایده است
و در هر قدمی موضع مانده سر با سران ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه

بوده است اینهمه خارها از گل خار بر دمیده است و این غنچه‌ها از پود و تار تغنیها

برهم تنیده است بعضی ازین زوایا مساجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد

مبارک آنجا که پای منهی سجده گاه زاهدانست و آنجا که نظر میکنی بازیچه‌گاه بتانست

و هزار شاه درین خاک شهید است و هزار عابد درین رشته حبیبه آنچه آن

گر سر این دیده و شنیده داری منشین تا ماتمی بداریم و حقی بگذاریم و درین کرام

خفته را عادتی و درین اطلال رفته را نواحی نکنیم و اگر نه بی علتی شیدائی مکن و

بر خیره غنائی که عام صباحی و ظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار است

حسبی لعیار ما تقن عفا رسم	اقفرت من بعد الانیس دیار
عدو وانوار و شتو ابتغیه	قل لی فاین احبة و قوام

گفتم شیخنا این چه زخم است بدین محکمی و این چه جراحت بدین بی مرهمی

گفت از شیمات نوایب مثل این مصایب بسیار زاده است و دور گیتی

و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار داده است بیت

قلت آخر موقوف علی تعب	ولست اول مغلوب علی طلب

گفتم تو درین بام و در و حجره و مدرسه که باشی که بس سوخته و افروخته گفت مرا بیت

عهد یاران خفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوب است هر که را عزم

و از حقوق مصاحبت و امن تکیه و کریم و از غیرت خاک این مکتب و طلب من بوده است

و مربع و مربع این دیار عرصه بازی و میدان اسب تازی من بوده است ارباب کرم

و اولیای نعم درین خاک سر در حق کفن و خاک کشیده اند و از گردش حوادث بجز

فنا چشیده اند اگر غایب اند ذکرشان حاضر است و اگر مرده اند نامشان زنده است

پس این قطعه چند گریان تکرار کرده و بگفتار آورده عرب

ولقد عهدتها والعیش حی	قتیل مواقع القدر المتاح
رحیب الربع واسعة المغانی	نضیر الروض ضاحکة الاقاحی
نغانی خلال العیش	تسیر من الرواح الی الصباح
وقد وعظنا وانقلب بالکن	وفی الاکباد آثار الجراح
فکم عاودت فیه من حسان	وکم ودعت فیها من ملاح
وکم عین بکت بها المدامع	وکم خد تعقبه النواح

و چون این ابیات لطیف برخواند نعره چند بزد و در آن اطلال بالی و رسوم خالی

چون باد گام برداشت و چون خاک مرا بگذاشت و بعد از آن کرات و مرات

بدان مزار رسیدم و از آن مدّاح نواح اثر ندیدم و خبر نشنیدم بیت

معلوم من نشد که ازان پیر سالخورده	و هر شعبده فلک بوالعجب کرد

در کام من از کار کجا دیده زهره و نوش	در کاسه سپهر کجا خورده کرم و سرد

المقامة الرابع عشر فی السفر

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی بدو چشم داشت و در محبت رای بینا
که وقتی از اوقات از اخوان حضر تشنگی شدم و بر عصای سفر تکیه خواستم که قدمی
چند بسپرم و مرحله‌ای چند بشمرم تا ملامت اخوان خلطت بدل شود و توفیق تقرب
یاران تالف بازگردد که طول اقامت سبب سآمت است و ادمان صحبت علت ملالت

ومن لزم الاقامة فی البیوت	سکوّد انا لغا تقلیل القوت
لطیف دان تطاولت اللیالی	حوالیه طواف العنکبوت
در حضر چون غنا کشیم همی	رخت سوی سبا کشیم همی
پای از منزل خراب و هوان	بر زمین هوا کشیم همی
از فضای قضا زمام مراد	کس نداند کجا کشیم همی
دل ما تنگ شد زخانه تنگ	رخت سوی فضا کشیم همی
هر که در زاد و بود دل بند	آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی بسیج مدت وحدت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای کردم
زین ارادت بر براق سیاقت نهادم و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طبیعی

از اقامت طول قومی در حرکت عجال چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم و
در عواقب نواحی سفر نگاه کردم کعشم راه را از یاری و وزار از جاری
چاره نبود الدلیل ثم السبیل شرط ادهم و رکن اتم در سپردن طریق مدت کردن
رفیق است مقرر و دیدن صحبت بلال است و شمار فتن رسم خیال است

سفر چه جوئی همچون نجوم یاران جوی	وحید و غفر و و شما بلال از مرد
نخست یار بدست آر پس ره آن پای	یگانه بوی مباش جبال و از مرد

پس از آن ساعتی دیگر چاپ سوی دمی در سایه بغنودم و چون چشم بگشادم مردی را
دیدم خوش رو او لطیف لقا از طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش و مرافقت
نداو و راحله خویش پوشیده و دری می سفت و با خود سخنی می گفت و در برابر او
سروی از فرشته در چمنی کاشته باد بهاری بروی می وزید و از جنبش نسیم می
و پرده روی او می جنبید گوش بدو داشتم تا بر سیاح چه میگوید و از ان ترنم چه میجوید
این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگری کباب و چشمی پر آب بیت

یا ابن القدم کم فارقت مرتحلا	فدا لقدک سیالا
کم قد هجرت ونار القلب موقدة	ناسا وکاسا واخوانا وجلاسا
وعلقتنی خطوب الدهر مرفضة	ونیت لا دنیا میضا ولا راسا

وردّنی حادثات الدنیا و زینتی	واصبح العشق صرفا و نحاسا
هل تحت فلک لی نزه و سبیه	ام کنت تغضب حسادا و حرّاسا
کیف السبیل الی لین و کاس طلا	فلت ابصر لا کیسا و لا کاسا

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این بیت در دهان گرفت

زهی عالی درختی کز بلندی	سزد گردون گردان پایه تو
بسی خورشید و ماه و چرخ بوده	بباغ اندر رقیب و دایه تو
چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایه تو
نیازد در بهشت عدن و شادی	اگر طوبی بود همسایه تو

چون این ابیات بپرداخت و این نوا بساخت عصا در مشت گرفت
و رخت در پشت و خواست که قدم بردارد و هم قصه گذارد آواز دادم
سیروا بسیر اضعفکم بدین گرمی متاز که در این قافله ضعیفانند و بدین حد شتاب
که درین راه بخفانند از براق همت بر خر مجاهدت نشسته‌اند تا سست پایان
کاروان اگر در موکب تو باز پس نمانند پر باز پس نگریست و گفت ای جوان
نادان بخت بدانکه با سایه و آب سکون و خواب خوش آید منقطع بار خود
برد من می بینم که هر دو از سر پای بختیم انت فی واد و انا فی واد تو در منزل

اولی و من در حسرت آخر تو هنوز رغبت بی پای و فرو آمدن بجایی تو این حال را
عیب ندانسته و این مقال را ناموجه تو را در هر فرسنگی ده فرسنگ نهاده است
و در هر منزلی هزار مشکل افتاده رفیق همدم هدیت آر تا از قدم غیثی و زا
الطلب مرفعان الحرب تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد برخاسته
تو مقصود و مطلبی و من از مقصود بیگریزم تو را باده در پیش است و مرا کعبه
در پس خاک راه حریف باده نباید گرو که ساقیش برادر و لیکن و در لذت
که این همه کثافت و آنهمه لطافت این همه کون و سکون است و آن همه
حرکت گوناگون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی بدارم
اگر همه سرهنگی و علم فرهنگیست در عالم علم نخل ترشح نیست و اما فضل بی
ترشح نه و اقتضای سکوت هذا العساء و اذا الی سواء الصراط ببر گفت منع ورا
تا بدین سرحد پیش بکشد قدم در نه و گوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و البر
بدان ای جوان که سفر عالم امتحان و تجربه است و ابتلاء ریاضت و اخلاق
مردان را میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند که السفر معیار الاخلاق غبار
طبیعت هر اوهم که در ریاضت تو به سفر پدید آمد و آنکه سید عالم فرموده است که
السفر قطعة من العذاب معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبود زر

نقض اخلاق از بشر با قصر فعاق حب الشؤ و الاستخرج و حرکت غزو را که موجب
نکابت و علت درجات است قطعه من المنار شوان خواند پس معلوم شد له انما
آتشی است در میر میان زره و بشیر هر که پای از سفر در پای کرد و زنهار
عالم اعتبار رای کرد و قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهره سلامت
انداخت و از اینجاست که عزیز رحمانی در خانقاه اهل تصوف مسافر نشست
و سنت این طایفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت بود که پا از سفر کشیدی
حضر بدل کند و از اینجاست که بار تکلیف در حق او بجهت تخفیف باز می آید صلوة
المسافر مثنی و بدان ای جوان هشیار کرم رفتار که همه موجودات را که قرین
در مقری قسمت نهاده الا آدمی را که در عمر آفریده اند که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و بکر
سفر باید که خیر الدین ما نظر ز پل او که زبان و سفر بان است نه سفر اهل
و ادامت است خطاب سیروا و سیروا در قرآن و اخبار بسیار هست
اما نفس اقیموا و لا تنهوا هنوز در سبیل منزل نشناخته است با و سایه متحرک صد بار عجب
و در این مقصود رسد و با زلف و جعد معشوق بازی و طنازی کند و با زخاک
دق و صبور را سالها چهره عزیز بر کند زکاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم
مقصود بر روی سپرد یا کام معشوق بر روی گذرد که عاشق مسافر هست و این عشق قدم

نظر

بشکاف باد صبا و جهان مسافر باش	بسان خاک زمین پا کن و مقیم مشو
چو خاک ساکن و مثل مخنث در پستی	برید و پای آن خاک راه ندیم مشو
کلیم وار قدم برفراز کوه گذار	ز عجز معتکف سایه کلیم مشو

اما اگرچه غبار رفتار دست در دامن همراه زن پای در عرصه گاه که
الواح شیطان یعنی که یک قالب تنها حکم مراد و شهوانی صفت شیطانی دارد
قالب خود بدین معنی شیطان مجرد بود اما هم رفیق و هم طریق را آداب و شرط
بیرون از آن که هم منازل و هم مناهل باشد و مطرح و رخت در سایه بگذرد
اگرچه حقایق این علم دقیق در محافظت آداب هم طریق از ابوبکر صدیق علیه
باید آموخت که در صحبت سید عالم عزم رفیق غار کرد و پاشنه عزیز در دهان
گرد غبار زهر مار از پای جگر کباب ترقی میکرد و از چنین درد این رنج رفیقی

میکرد و بزبان حال می گفت شعر	باز هر جان خورد که نوش او خورده است
و اقداح می وصال نوش او خورده است	با او چندین رفیق محابا و حلم و مدارا نمیفرمود که
لو کنت متخذا خلیلا	لاتخذت ابی بکر خلیلا

اگر در مضیق سفر پا از هیچ رفیق در کشیدی آن صدیق بودی پای لنگ
مارا سفرهای شاق و راههای مخوف در پیش است و اسب هیچ رفیقی در

ان صدیق بودی ماپی لنگ ما اسفرهای شاق وراههای مخوف درپیش است
که اسب هیچ رفیقی دران میدان جولان نکند و خر هیچ یار دران مضیق بار
نکشد در سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود که از یاران
این بساط و فرش رفیق سفر کسی و هوش نباید از رفیق الاعلی موسی خواست
که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم
دامن صحبت برفشاند و گفت هذا فراق بینی و بینک بر صحاست خوانند
صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر کرا
گوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل جمعلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم
کرده که با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند اذ اعظم المقصود قل المساعد اگر
مقصود طلبی تنها و مجرد و حید و مفرد رو که نباید که ان بار در هم ان باز آید
وان دوست در جهان پوست خیزد و الشرکة فی الاعیان عیب و الکل مشغول
طلبی خود دو قیق جستن و ما ربردن شد در استراحت و فتح باب اباحت بود

گر جوئی از ولایت انصاف و تب جوی	در کیری از محلت اخلاص یار گیر
یاران یار کرده بسی خصم کین تند	فرمان من بکن مدل یار غار گیر

و چون در اثنای این اقدام این شرایع و احکام برمن خوانده و بسر منزل آسودن

و حرم سایه فرسودن رسیدیم بر گفت منطیه نفس را آسایش باید داد و شقله
سفر از گردن و سر باید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده و چون بحکم
اشارت چرقاعده تدبیر گشت عنان قدم باز کشیدیم و طناب سفر بگشادیم
و چون جزو دانی بخوردیم و کفشی بکشیدیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم و قیمتی را
آوازه دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته و معلوم من نشد که بماتم شب شتافت

یا بسوز و بصید رفت یا بصور

معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد	وز کرد شش نان که این زمین فتاد
بر دی جهان جابر قدار ظلم کرد	یا اخر مساعد میوشش داد داد

المقامه خامس عشر الی العشق

حکایت کرد مرا دو دوستی که حق مرا ضمنت عهد سفر و هشت و نسبت مصاحبت
عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون اسبر رضا
و عبقری درای دمنها کلی و عبهری و طای جمنها خیری و معصفری بیت

در طبع باد صبح جو پای نشاط بود	از برگ گل بسیط زمین البساط بود
در کوزه می جو دلبری اندر نقاب بود	در غنچه گل جو کودکی اندر قماط بود

در وقتی که عالم چنین نمک و بوی داشت و قدم همت عزم جست و جوی اتفاق را

و تماری باطل و سیاری که ذکر رفت نه بره جهت سکون و اقامت و نه عزم
اطالت و ادامت گفتم اثبات این کار که رحم شیدین این طرف نیز گوار نظرف اعتبار
و دیدن کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون ورنی چند مغالطه وار دیدم ناگاه حلق در حلقه افتاد

حتی اذا انقطع لبستی سخائکم	و اتد کلی معلنا بسؤالکم
و دنوت ارض مذلتی اغدوکم	و عربت دار اقامتی لوصالکم

و سبب آن بود که روزی در بازار ظرایف فروشان از طوایف بطوایف
میگشتم و معلقات ظرایف میگشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر متاع بدیع
افتاد از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار
با هزار رنگ و نگار و چون نگارخانه چین با هزار گونه زینت آیین لبی پرخمر و چشمی پرخمار
و قدی چنار و زلفی پرتاب طره چون سیم خام و طره با هزار چین و لاله عذاری چون
بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارضش مشک چین بر برگ گل تنیده شعر

بنفشه گون شده پیرامن قد سمن بوشش	دل اندر خط حیرت مانده از خط بناگوشش
عیان یک خوشه لولوی اندر درج یاقوتش	نهان یک گوشه خورشید اندر زیر بناگوشش
دل اندر شور شکرخند او جان ناز شکر بنمای	ازان مرجان چون نوشش و زان لبهای چون نوشش
زلف و چشم دلبر پریشانی و مخموری	ز لعل باده نوشش کار مستی دوشش

گفتم ورای که خانه عقل ورای گرفتی و نشسته جای گرفتی پشت مبند باز ده که
صبر را پشت بشکست و خوش منشین که عقل رخت بربست بیت

تو افزون شو که شخص صابری کاست	تو خوش منشین که عقل از خانه برخاست
هوای دل بمهر خدمت تو	چو ویرانشان سرای سینه آراست

با خود گفتم ای گل عشق نه بوقت بوی داری و ای صورت محنت نه بوقت روی
نمودی ندانستم که این جرعه را جای در خم بود و این چند راه ای درد هم

بی عشق همه عیش مکدر بود ات	با چندین غم عشق چه در خور بود

خواستم که دیده را ازان نظره و هم بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة اما سلطان قوت
نفسانی رابطه مطیعه روحانی گشته بود و شیطان شهوانی بر مسند سلیمانی نشسته
و ابلیس تلبیس هوا چو اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده
دانستم که روزی چند در دور آسیا می باید بود و گاهی چند غمخوار آن آب و گیا
با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غریم بیجا را بجا باید نواخت و با آن
قهر و جور بباید کوشید و این زهر صبر بباید نوشید بیت زان پیش که بر دو گیتی بازو با تو

در ساز مدان که او فسازد با تو	بحیله از کار درگذر که المحال [illegible]

و تکلف از عشق بپرهیز که المقدور کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را

شیر پیشه کردم و زهر آن حدیث نوش کردم و دیده و دست این غم را در آغوش
گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار نداد در دادم که ما این کاس زهر
نوشیدیم و این درع قهر و جامهٔ صبر پوشیدیم بیت یارا نی صابری چو کردیم
شکرف ، خواهی همه باران شو و خواهی همه برف پس از کوی توکل براه
توسل باز آمدم و گفتم در این طریق پرستش شوان بود و درین غار بلی یار شوان
غنود و لیلی بایستی که ما را ازین ظلمات باب حیوة بردی و ملاحی بایستی که ما را
ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون حد رهم دری ندارد

وین کار را چون دایره پرگار سر نداشت	یکدم بند که چرخ خم زیر و زبر نداشت
جز رنج ما نه مرادی دگر نداشت	چپسر شدم چو دایره در پای عشق تو
کاین کار هیچو دایره پایان و سر نداشت	وس با آتش عشق و در این مطلمل بودم

باخاطر در این تامل که آن آفتاب جمال و کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد

جان روی تافت چون بره روی نهاد	سر رفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندر ره عشق تکاسل و تغافل نشاید و حاصل بد و لی را جز بی حاصلی بی حاصل
عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلقه در شست کامی چند بر باید داشت
و میلی چند بباید گذاشت تا این اختر از برج کدامست و این گوهر از درج کدام

نهاده

نهاده که صیادی بدین آهو نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که مطلع جبل عطار
در رشته بازاری خریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن مشاهدات
و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست تا بدانی که علت این رنگ و بوی
و رنگ و بوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون امارت
امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت ایها الغریب الکئیب
امش رویدا اولا تأمن النوب کیدا باز گرد که راه پر کلب عقور است و میان
که شهر پر خصم غیور بیت در حادثهٔ عشق تو مرا یاری نی یک شهر نگهبان و نگهداری نی
ای آنکه از سرای زمین غربتی در غلوای چنین گرمی تنها در این دام این دم
افتاده و در این دام که افتاده اگر چون سر با عاشق آشنایی خود نصیب خود
بیابی و اگر دعاوی رعنائی با محرکات سودائی جمع شد است قفای آن بخوری

ویران بری شعر ما بر سر سودا و طریق هوسی	گر باد شوی بگرد ما در نرسی

و چون فرمان والی دلرا انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف ببودم و سلطان
رومی روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپهدار شام از بیم عمود صبح
سپر سیمین در سر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظاره گان در حجاب شد و عروس
خوب چهره کحلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا زدم

و نادر روزگار الضرب خورسندی نقد عشوه فروش و از و هم عجب

فشت وابواب المصایب سابقه | وانجرع کاسات الهوی غیر سائغ
و عیش اصفیاء کعیش کشیته | ولیس قطعناه کلیة الدیابغ

و چون زنگی شب در روی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آینه زدود

چون صبح آستین شب تیره در کشید | در جیب او پیاله بلور بر کشید
در شد بحجره است نا تماشای آفتاب | و ز چرخ شخص ماه سر اندر سر کشید

پیش از صبح صادق بر خواستم و پای از راه طلب نخواستم چون میقات اصل و موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم که ای قوم ان مشتری که درین خانه بود و ان آفتاب که درین کاشانه بود امروز از کدام برج درخشید و نور کدام طرف بخشید گفتند شنیده ایم که ماه در یک برج و آفتاب در یک خانه نپاید درین کوی چون تو دیوانه بسیار است و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار

عاشقان سینی اندران حضرت | عدد ریگ در بیابانها
همه را درد هوا و لهبا | همه را بر کف و فا جانها
رنج کشته بجمله را جفا | در د کشته بجمله در بانها
در تمنای خاک آنحضرت | خاک گشته ادیم میدانها

مضطرب

مضطرب گشته فرقهای عزیز | همچو گوی از کنار چوگانها
خسته در دیدنش ناوکها | رسته در دیده خیش پیکانها

و من آن کوس تحرج میکردم و با دل بی فرمان تضرع می نمودم و آن سورها می شنیدم و آن صور خیالها میدیدم که ناگاه در میان راه پیری دیدم مرقع پوش خرقه فروش برخاست و دامن دامن او بچپ و راست که علت قلبی که امراض عشق خوانند کر بهت و عاشقی با یوس متوحش عبوس کنابت نا قوید دوستی که ازین کشتیر آورده ام بنا بر روی ازین بام سیرون کنم و بر روی مقصود آرزوی کنم اگر بر مقطوع مراد آید فکلی نی الدنیا والدین و اگر بخلاف اصابت و اجابت رسد فکیف اللعن فی الدین والاعمال فیا اعد الصابرین بستانند را در این علم و جهل با دو روز مهلت تا نمایش با زمایش برابر شود و گفتا رها حشا همی باخود گفتم باین کار و شوار بی زر تجربه و از تغیر خبر شد و این مو کل معربد تا سحر

در طلب از پای نباید نشست | بی سبب از دست نباید فتاد
جان فرح و دیده و دل چه جهان | در گرو عشق بباید نهاد

خواهی که این بند گشاده شود بند سر کیسه بباید گشاد گفتم نخسا اگر این باب وصل راه بنماید و این قفل بدین کلید گشاید تو راست کیسه و نقدی که در دست

دوستان را چه و عقدی که بر دوست پر صاحب اندیشه مشید عشید نظره کاغذ مزعفر
پاره خرقه اخضر بیرون کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت
بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفای
رنجها و دفع مضرت غربتها و رفع معرب کربتها و جلای سینهای تنگ گرفته و دوای
کینهای تنگ گرفته بهرا اندر بر گرفتم و حال در زر گرفتم هنوز بیت کام بر گرفته بودم
و بسیران محنت نگذشته بودم که مقصود را دیدم خندان با حسرتی هزار چندان
چون ماه از گرد راه و یوسف از قعر چاه می آمد چون باد بخت می پوئید و چون
شاخ درخت می بوئید چون مرا دید لعل درخشانی را بدر عمانی بسفت و بآزرم
و شرم بگفت شبخان آتش دهنده در زوایای سینه همچنان متمکن است و کتاب
ازلی سلوتی خلوتی ممکن هست گفتم خذ خذ و علیک عین الله بیت

امروز جهانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق الف تو توان شد	چون خاک زمین بنده کام تو توان بود
بر آهن بنده و در آتش سوزان	صد سال بامید پیام تو توان بود
ده سال بامید سلامی و کلامی	چون معتکفان بر در و بام تو توان بود

و چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز و راز شد چون سرو و سوسن

اثر ایام

دست در گردن یکدیگر آورده دیدم و چون خویده و لاله و ... و پیاله خشک در دامن یکدیگر
زده دیدم و عزم حرکت باقامت و اولت بدل شد و اسباب نشاط مهیا و خلل حیات چون افتاده
که شغل الرد الثانی اقرب من الطلب با جد ما جی ماکاه بگوشه هنگامه بر سیدیم
و بر سر رسم دران صناعت و صباحت بدیدم چون چشم بر من افکند گفت با آواز
بلند رحم الله امرا رعی حقوق الاخ و زید از الاخوان فی الشدة و الرخاء و جازی
الاحسان بالاحسان وان هذا من لمة من الایمان خدنگش پیام رزاد که چون
با صاحب اصل بسیدند و سائل اصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان صفا
فرونش نکند و در اثنای این عبارت در زیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این
سخن بمن میگوید و ان نوال از من میجوید کیسه از نقد برده هر چه بود در روی او انداختم
و کفشهای او را تحسین و تصویب میکردم و خلق را بران سخن تحسین و ترغیب کردم
و چون بسی نکاه عامه بگذشت عصای او ایشان بر وی رشت و ساعتی بر پای برای او قدم
و چون از هم باز گشتیم هر یک دیگر باز گشتیم من در روی او نشستم و او در پیدا ... بعیدا

معلوم من نشد که جهانش کجا گرفت	شادی انش داشت لرزش ایام با تربد
گیتیش بر کدام زمان بر گشاد کار	گردونش بر کدام زمین بر نهاد بند

المقامة السادس عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او نیاز داشت و جان بصحبت او چه رازی
که وقتی از اوقات که دور صبی چون نسیم صبا بر گذشت و فرش روز روشن
عیش و طرب در نوشت و ارغوان عارض زریری گشت و آنجانه جوانی خم کرده
پیری شد و مشک بکافور مبدل گشت و موی قیری به بیاض پیری معیوب شد
صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ زیر چرخ از سپاه روم برمید شعر

اطراف عارضی که چو پر غراب بود — از رنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد
وان جامه‌ای که بر آن تن طراز بود — از دست روزگار ریاحی طراز شد
وان خسرو شباب که با برگ و ساز بود — از گرد حادثه بی برگ و ساز شد
اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد — شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازیی که مرا بد بعین بود — عیش حقیقتی که مرا بد مجاز شد

با خود گفتم لا عیب بعد الشیب ولا عذر بعد الشیب بعد از پند پیری خبر ندهم کجا
نبود که فزون صد رنگی بود و ورای بیاض رنگی نباید پیری اگر شتابد کرد جوانی
در نیابد و گفته حکماست که دهر جوانی از زاج پیری با سرد تر است و جناح رواح
از مصباح صباح پیری پر نور تر کران سو و آن چون سایه بر وی ساز نده است این
وآن عصا چون آفتاب تموز می سوزند

پیری است از شیب عالم درون بزرگ — عیشی است در شباب گیتی درون عظیم
خود وانزمان کجاست که تن را عیش را — مستی خود وجد هم و پیری نشد ندیم
وقتی که می نشاند درخت صبی ثمر — عهدی که می وزید باد صبا نسیم
آنگه که بود عیش خلاعت سیه طراز — وانزم که بود عهد جوانی سیه گلیم
زان پس که از درخت جوانی دگر گلی — در جامه مشکناب همی ریخت مقیم
اکنون بوقت آنکه بر هم شانه سوی پیچ — در شانه می پدید شود فقهای سیم

فمدار تحسر فی حمل السواد — وعیش الطیش فی غیر السواد
ولو غیر السواد حتی التصابی — لما صحبت یعون بالسواد

دانستم که روز اقتدار رو واستغفار است نه وقت اصرار و استکبار خواستم
که زهر کبائر را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله
بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم و قلت یقیم بام القری
فخیر بالذل ذیل قوی واقصد ظهر المنی فی منا واکثر بها قبل کسر القری
و چون عاشقان بر بوی وچون دل آشفتگان بر بوی و بوی مسیر قدم و منازل
متبرک و مراحل مبارک بدیده سیر قدم وشنیده را دیده و مجرب میکردم و اسحار را
باخت یار محیر میکردم و تا بشهر بغداد پای از رغبت بیرون نکردم و عزم آن

و سفر سکون نکردم اما چون بلد امن و سلامت دیدم رای اقامت کردیم تا
طبع بدان شهر کشایشی یابد و مطیهٔ نفس آسایشی عالم هنوز خضرت ربیعی داشت
و جهان هنوز نضرت طبیعی می کفتم روزی چند از نوایب حیله کنم و بدین بساط
قیلوله کنم و زیر چتر آن را میعاد بار نهادن بود و وقت نهار دادن و چون عزم
باشش مصمم کشت و رای اقامت محکم عزم طواف و کشت کردیم و روی بصحرا
و دشت آوردیم همه روز از رای بدروازه میشدم و هر دم در جست و جوی
محلت و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوبی معین
میدویدند و با یکدیگر میکفتند و می شنیدند و معلوم نمی شد که دویدن را سبب
چیست و دران تک و پوی عجب چه تا پیری را بکوشه کشیدم و صورت حال
ازوی پرسیدم کفت انجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست و هر روز
یکبارکی شیداتر شده است و بعد ازان که بسیار بندش داد بضرورت بندش بر
نهادند انکه چون نکارستان در بهارستان نشسته است و دست و پای بغل
و بند بسته است و بواسطهٔ بند عشق از همه بند ها رسته روی و رای بدان جهت
آوردم و قصد آن تقبه کردم و چون بدان بنای همیون و خاک مبرک میمون رسیدم
و پای از آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف و برنای ظریف بر وی نشسته

مدهوش

مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن و با اخن مشور و متغیر دیده ازوی نفح
اصالت میدید و بدماغ ازوی تضوع ایالت میرسید قدم در قید و نکال داشت
و در سلاسل و اغلال اشک چون مروارید بر عارض چون کهربا میبارید و این
بیت دل که از یاد او ازی بزم و نیازی کرم می کفت . عربیه

یا حبذا الشوق فی اثناء اغلالی — لا تزحفینی فیشلی تیشری حالی
بذا العذول الیکم فی محاسدتی — فاننی سفنی دواکم عاشق حالی

همه عالم حدیث تربیت و الای ما بودی — اگر سر سپاهی وصل تو بربالای ما بودی
و کر شایستهٔ بند تو بودی پای ما کی دم — سر کردون کرودنده بزیر پای ما بودی
چنین سودای مجنون نباید عاشق آن جز — اگر وصل ترا کیدم سر سودای ما بودی
ز آهن چیز اگر کشتی کزیدی عشرت شکستی — کران کشتی دمی در موج این دریای ما بودی
تمام روز نوروزی بحر شبها بیاید — اگر فیض غمام از چشمه خون لایق ما بودی

پس چون ساعتی از کریست چشم باز کرد و در ما نکریست پس یک یک را دیده
و در روی هر یک نکریست و چون چشم بمن انداخت بعکس آینهٔ دل مرا شناخت
کفت ای پیر باشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظاره دیوانه آمده
کفتم ای جوان نفس ممتحن میان دلها یکانکی هست و در سیمای تو دیوانکی این حالت

ناستوده واین چه مقالت بیهوده ای زعقل هشیارتر خانه چرا پرداخته وای
ازروح سبکبارتر بابند گران چرا ساخته گفت شیخنا سلاسل قیود مکافات تجاوز
حدود است هرکه پای ازدایره سلامت وخط استقامت بیرون نهد بار ملامت
وغرامت بکشد واین سخن آنست که حکما گفته اند که چون پای از حد گلیم بگذرد سرما
دی وهمیشش بفسرد حد حریم مرد قد گلیم اوست هر پایی که در راه ارادت آید واز
گلیم زیادت شود بندش کنند وبجای پولاد و آهن خورسندش کنند چنین میدانم
که تو دراین راه بحیله پی برده ودراین جایگاه گوی سبقت ربوده باری دراین عمر شادباش

و دراین بند شکرانه ایم رباعی	جان کیست که او پیچ و گره بند تو کشد
تن کیست که آسیب کمند تو کشد	دستم چو کمانهای طلب تو کشد
برپای دهم بوسه چو بند تو کشد	پس گفت ای شیخ الجنون فنون العاشق

چون دانسته ودریافته این دقیقه نتوانسته اگر بدانی رای تکبر بشکن وساز تجو
دلی ترفع وتقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا ازمجانین بیمارستان تو این
این داستان بیاموزی که الجنون فنون معانی دقیق بسیارست بدانکه
نوعی ازاین علت بکیست وبعضی مضحک وبعضی ازین مرض مقویست وبعضی
مهلک بعضی موجب سکون وقرارست وبعضی موجب اضطراب و

هیچ علت چندین شعب وانواع وعقد وخبایا ندارد والعاشق مجنون نکته که
هرکه را باسر داده وتهمت عشق گرفته مسخره آدمیان وضحکه عالمیان گردد ازبو
یعنی مولانا بجای خورسند شدن ومجالی دربند شدن نهایت زبونی

وغایت سر نکونیست بیت	خورسند شدم اگر بسال ابسالت بینم
ور در عمری شبی خیالت بینم	ندانسته که اگر چه هشیاری معرفت

ودیوانگی مغز عقلاست هرکه ازصحبت اهل بپرهیزد ودرحریم عقل چگونه گریزد با
عقیله دیوانگی نشستن به ازآنکه پیرایه عقل برخود بستن چه اگر حکما کمال هنر
عقل شناخته اند عصاره انگور را سرپوش قدح عقل شناخته اند بیت

تا مست عقل داد بیکار کنیم	من بنده خاک کوی دیوانگیم

ازصحبت مدعیان عقل خرد درحجره بیدلی نقل توان کرد وازکیمیا قراضه
بجز دی خرد در کنج افلاس بخودی توان گریخت عربیه

العقل و الحجر و الحجی	وانت تذکرا العام مجنونا
ورد علی العقل المبرز فی الوری	فانک فی هذا الفعال لمغبون
ولما رأیت العقل اخلق بردة	تجانیت حتی ظن انی مجنونا
ازکوی عقل بگذر ودیوانگی گزین	باصورت حماقت هم خانگی گزین

خواهی که ز رنج هستی در بخردی گریز	خواهی که غم نیوشی فرزانگی گزین

پس گفت ای پسر بدانکه صورت این بندگی می چینی علت نواخت و تشریف است و طارق عالم تحقیق که ناسخ بندهای تکلیف است هرکه را این بند تشریف برنهاد هزار بند زایل گشته و تکلیف از وی فروگشادند مرانجع الله عن الخوف و الکرب بر هر پائی که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند موافق شریعت از وی برداشته شد که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر بود و که یکدل و گزیده و یکتای دو بند بر دارند ان فیه الانتفع مثقال ذره بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران فکنند و هرکه را چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نیاید شیر را که اسیر کنند سخت تر در زنجیر کنند همه سرهای سوی عشق دارد کیرو بندو ز

شوق بی سلسله و طوق نبود	زانروی که با شوق تو خو کرده ستم
چون فاخته با شوق تو خو کرده ستم	حلقی تمام و فستقی عالم است در جهان

بند بر اقدام جوینده و پوینده که در کوی عشق رود سخت زبان در گفت و گوی آمد پس قدم در گذشت و بوی قدم اول قدم گفت و گویست که العشق اوله تذکره پس سبب عشق باز آید که العشق آخره تفکر و چون بصوب صواب رسیده شد منازل راه بریده آمد سائل زبان بر قدم اشطار بجایده و سیاح قدم

برباده

برباده کار آید در دشت های حیرت فدای عالم غیرت در آید که هیبه و تحیر بسته دارند و عنان مرکبش آهسته دارند که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذر قدم عاشقان ندارد و این گام بجا با و در این بسیط تنگ عنا گنجد عالم عشق عالم مشاهدات است و هر آینه قدم مجاهدت سیر قدمت در چهل فرسنگ چهل سال باز چون دعوت مکالمت قدم عشق در راه مشاهدت نهاد در شعشعه فرسنگ هفت گام برآید آری اینجا مشعله خاک کران برمی گیرد و اینجا آتش عشق مشعله ای

[illegible]

چون باده ز هجران تو نوشیم ز صد بحر	در مجلس ما حرف یک جام نیاید
وانروز که خوانند و تو باشی همه جا	در پیش مریدان تو وه کام نیاید
در آب تو غرقه شده و جگر سوخته تو	وز آتش تو سوخته جز جام نیاید

و چون این همه را بگفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود بر خواست و بکنج خلوت آرمیدت و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خطه و دیار بگذشتم پرسیدم کان دیوانه هشیار شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی و مایه شیدائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میجوئی و مدح او میگوئی دیگر باره بحجره تعقل گرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی آمد گفتم احسن بحجره بد الخبر

و بعد از ان مدتی که رخت غربت کجا نهاده و پای اقرار کربت کجا نهاده شعر

تا از بر سرو چرخ حرونش کجا کشید	وا حسرتا دو چرخ نگونش کجا کشید
بختش کجا فکند و سپهرش کجا برد	عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابع عشر [illegible]

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که در هنگام اطراف عذار عذاری بود و کوچه جوانی صافی و در سواد سودای جوانی پیشه روی کردم و عزیمت سفری در خاطر پرورده و از خراسان روی بکاشان نهادم و بر طلب سری پر طرب در فضای سیاحت منکی شدم و از عالم روحانیت مشکی

فسرت فی طلب الارزاق و الحکم	سعا علی الوجه لا مشیا علی القدم
فغابنی اذا ما سرت [illegible]	ادرکت منیة قلبی کان فی العدم

و چون دران حیاض و ریاض و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر انجم و مه و جلوه با قیم بری بری و حور و در هر کامی دلارامی و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم مگر بچشم سر خلد برین را دیدم و بدری از درهای بهشت رسیدم

در خاک رهش نگار رسیدیم	در چمن روی بهار رسیدیم
در عکس رخ بتان تا تاریکی	صد کاشن و لاله زار رسیدیم

از ان عذار

بر فرق عذار هر سهی سروی	هر روز گلی ببار رسیدیم

با خود گفتم که دل ابر این خاک آمیزشی با بستی و از راه عشق آمیزشی که در جهان مجازی بحرف عشق بازی نشاید بود و پیش از انکه بیاض کافور بر سواد مشک ریزد و تباشیر صبح صادق بر دیاجیر این شب عاشق دمد که عشق ماه رویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید عذاران از مستوی قدان در ستر بود عربیه

فلیس یحسن صرّ الشیب باربعة	شی الجاین فی اثواب صبیان
ولیس بعد اشتعال الشیب منقطعة	فبادروا الحظوظ النفس اذان
و طارقات نذیر الشیب ازلیت	تعزن عن و منیة اللذات شیبان
و من عذار بیاض الشیب فی عمی	ارتاح کالطفل من فهد و سرحان

گفتیم پیش از انکه این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب ظلام روی نماید دستی بر هم زنیم و تکیه بر بساط قلندری زنیم و با ماه رویی دم در زنیم و با شکسته مویی در سکنیم و عقل متانی را عقال بر نهیم و نفس حریص را اشکال بر داریم و چون این عزم درست کردم گفتم اول با ری بعضی یاری شرط است که حکما حدیث و عقلا این حدیث را در این شیوه مختلف و در این صنعت ما مؤلف اعتبار بسیار است و گفت و گوی بسیار شیخ لولوی را در این باب

ملتی دیگر است و پیر ما و فرامن یاد این کوی ملتی دیگر است یکی سخن از منبر و گوشوار
میگوید و آن دیگر راه کلاه و دستار می پوید فوجی از نقابای قوم لوط این مذهب را
نصرت میکنند و قومی از ترتیب او و این دیگر مذهب را قوت می کنند و شریعت
محمدی که ناسخ شرایع است و مبطل طبایع جاده این راه می نماید و نا نگو نگار
میفرماید و فحوای این حدیث که و معصومات [illegible] ترتب میدهند و که نعلین و
ولدان ترغیب میکنند پس درین معنی اختیار ما بایست و اتباع را صاحب
اعتبار ما در قدم دوم و ندامت نباید کشید و عزیم عزامت نباید بود
که قدم اول این حدیث بر خاک خیبت است و قدم دوم بر آتش اعتبار و عار
با این آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد را درین رشته رواجی نیست این بار
را این باید خورد و تدبیر این کار به ازین کار باید کرد و آن شب از دامن
رواج تا گریبان صباح در اوراق این فکرت و غرق این حیرت بودم و چون
نسیم سحر صبا بر مرکب طولانی نشست برخاستم و طلب این حدیث را پا برداشتم
تا کجا و از که یابم که از وی دوای علتم باشد ای بینم که از وی شفائی جویم
تا رسیدم بر رسته بزازان و مجمع عطاران دیدم بر گوشه دکان یکی پیر و یکی
جوان بر قدم گفت و گوی ایستاده و زبانهای فصیح گشاده پیری گفت ای گرانان

شارع

شارع شریعت ای معتکفان مزبله طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و کل سنت نحاة
بدعت نقش بر بستن سنتیت و بی‌ادبان را و زبس طاقیت هشیاران را
از روضه نسل و حرس مزبله روث و فرث فرو آمدن محض ضلالت است
و عین جهالت این اتم من الساعات القدود والموردات الخدود واین اثم من الجرد
النضید والحور العین المطرزات زینة العید این اثم من ذوات الذوائب
والبیض القرائب کجائید شما از پریرویان که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان است
و ثریا ندیم گوش ایشان بر خیال غمزات شیفتن دل حور را در ان غمزه کم فاتر

فالقد فی اثواب ربح ناعم — والطرف فی الاجفان سیف باتر

المشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و گوشه معجر ایشان با تاج ماه غمازی کند

همه سیمین و زرین سواران — پریرویان و زرین گوشواران
ز لبهای چو شهد و شکر فروشان — ز گیسوهای مشکین مشکباران
نگاه عشرت و بوس و تماشا — چه شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوائب ایشان نافه ختن بخشد و نسیم جیب و آستین ایشان بوی عود
و عنبر سحر پدر از خضاب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون کشته و
هر نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده و ابرار و عشق ایشان نار حیات

بسته واخیار در مهر ایشان مهار کسته فتنه یاروت وماروت یکی از نشانهای
ایشان وحادثه داود وجالوت یکی از فتنهای ایشان یا قصانی بی
کاملان در بند ایشان اند وضعفا که اقربا در کمند ایشان اند

همه نوشین لبان تلخ جواب
همه بی مهر آن آهو چشم
زلف ورخسارشان چو مشک وچو گل
ساعد وساقشان چو سیم وچو یشم
بود شان خسوف نی و شعر
شمسشان اکسوف نی در یشم

هر که را از صحبت چنین حریفان اعراض است سروی جای غرامت و عشرت
وچون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد وطبعم از اختیار علت شاید با
ترقی کرد وگفتم بر فنا یا وای این مقالات وفحوی این دلالات این مذهب را
که هشتی است واین حرفت بازو اشتی است پس چون سخن بپایان رسید
ونوبت سخن بجوان رسید بر پای خاست و وپایه سخن را پیاراست وشفیه
عبارت را بنهاد و برداشت وعنان سخن بگرفت ونکته هشت وگفت ای
پیر جهان دیده وسخن شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست واین شربت
چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است و درین کاسه مکس بیشمار چه

وع ذکرهن فنالهن عهود | و ابصرنا للواهبات وجود

الی اذا اخبر شیخین بحسرة | ولاح لی الا نوست وصدود

از قصاب حسن حرلاف نقصان شوان زد واز حبایل شیطان خبر شیاطین
جهان مشاهده شوان کرد وپندین اختراع وفصل دراه تا قصات اقصل باید کرد
که ان دریا انذ آفت وان چه از مخافات خالی نیست که کل خسار وغمی
ایشان را فاد باد بی است وسرت وصال ایشان را خمار وعقب غمها
عالم سرا که مژگان وچشم فتان ایشان در کمند وهمه زخمهای جسته از غمزه خونخوار
ایشان بر سینه احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک بهشت آدم را
در هجران شد بتدبیر حوا بود که دانه بدید ودام ندید و عاقبت ولا تقربا نشنید
واول قتیل در عالم کون هابیل بود که در راه این قتال قتیل فرو شد فطوعت
له نفسه قتل اخیه وداود که چهل سال در خلوت خانه مناجات بزیر شد
او بار حلق او جان حسن صید کرد بعاقبت در این شست آویخت تا آن
صیت وصوت در پای ودست فوت افتاد وقصه پیر کنعانی خود مشهور
این معاینیست که اگر نه حمایت بودان رأی برهان رب بر پیراهن عصمت یوسف
نه تار ماندی ونه پود واز بضاعت عفت ونصاب عصمت نه مایه ماندی
ونه سود واگر نه فتنه ریشه سحر وسوداء گوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم

در عصا و کلیم شبانی بنیا و بخشی و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری
بنیا بخشی و اگر نه هوای ابروی و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب
پیغمبر با چه صابری بر خود بندیدی و ردای شکیبائی از دوش توانائی خود انداختی
و ندای مسنی الضر در ندادی کدام حلیت و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس را
ساخته نشده کدام بند و تار بود که شیطان را بسودای ایشان بر دست نگشت

و عجبتهن فان احبب اشراک — و انهن لقلب القلب اشراک
اذا تاملت ما فیهن من خلق — فلیس یحصیها [illegible]

گرچه ناهید و گرچه پروینند — آذر رزم اهل نفرین اند
سبب جنگ و ننگ و آزارند — علت غنج و رنج و کابین اند
ناقص عهد و ناسی عهدند — ناقص از عقل و ناقص از دین اند

این اشمه من النعمان الملکین والولدان المخلدین کجا شید شمائل لبرانی که عطر جان مشک
بناگوش ایشانست و سرپوش آفتاب گوشه شوش ایشان ماه خد ایشان را
فلک از زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زمین است حسام و ایشان
روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان رنگ تزویر آلوده نه زلف
ایشان بعطر تکلیف نرسوده نه سواران مرکب روز رزم و مکاران مجلس و وقت

کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشان اند و صیادانی که شاهدان عالم در دام
ایشان اند خط عنبرین خط بناگوش ایشانست صدف دندانی لعل گوهر ایشان

نالشان در نهفته گشته نهان — لعلشان در شکر مانده دفین
دل ربایان بروز مجلس و بزم — جان ستانان بوقت کوشش و کین
گشته پر گل بنفشه شان بستر — شده پرچین ز رویشان بالین
مشکشان گشته پر لاله — سروشان است سته اندر زمین

هر که از آستانه این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت
عاجل و غرامت آجل بود و چون در اول و آخر این محاوره تامل کردم بدان
معقولات و منقولات توسل کردم و دست در هر وثیقه زدم و توکل کردم
و خواستم که با این پیر و جوان همکاسه و همخوان گردم و با الفت و شنود ایشان
همزبان و زبان شوم خود همه روز در عالم تواری سواری کرده و چون خیال
از دیده اران و خواب از بیماران از من بگریختند بیت

معلوم من نشد که بر این پیر و آن جوان — گردون کارساز چها کرد در جهان
با هر دو آن چه کرد فلک عدل یا ستم — مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقاله الثالث عشر فی المناظره بین الزوجین

بیم للاطر

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راز اصحاب بود و مرهم جراحات که در اول عنفوان شباب
که رنگ عارضش رنگ عناب بود و بیاض عذار در جامه احتساب که خورشید
کودکی قصد دلوک داشت و عارضش در آن مصیبت سواد سوگ وایره عذار
هنوز قمری بود و در رنگ رخساره هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود [illegible]

الا سقیا لایام التصابی ... و ایام الخلاعة و الشباب

و عهد الصحبة مرضات حبیبی ... مطهرة و باحبة الغرب

در غلوای آن غوایت و در بدایت آن غوایت خواستم که سفری کنم و در اطراف
عالم نظری کنم و در بسیط بامون گیتی بپویم و سر سافروا تصحوا بازجویم و رباط
بوقلمون کام بگذارم و رجال عالم علم را نام بنام بشمرم و در آستانه کریمان
پروا نکنم و از آشیانه لئیمان احتراز کنم و چنین نه چنین ندانم که طعم بوس غربت
چیست و مزاج خاک هر تربت چه برگرد خرگاه طواف کردن و باسر
نوشیدگان کله مصاف کردن کار لنگان و بی فرهنگان است

مرد را ابر و باد باید بود ... گرم رفتار و راد باید بود

بدل و طبع نه بمال و بسیار ... خسرو و کیقباد باید بود

چون گل و لاله در میانه خار ... متبسم نهاد باید بود

با بد چرخ نیک باید زیست ... در غم و در شاد باید بود

در شناسائی ولی و عدو ... ناقدی اوستاد باید بود

مرد تا با حوادث در کر و فر نشود و صاحب قدر و فر نشود و تا نوائیش
در بدر و چون بدر تمام زو حالش در صدر نخواند علی قدر سعی تدرک الامانیا

فخذ فی طلاب المجد سعیا ثانیا

با خود گفتم گر کسل و آسایش ... تا بد مارا افتاده و آرایش

چون دوستیم زلف تو بر آسیب ... کاین هر دو ظریف نیست بی پرسش

چون کاس شراب در هر گام منزل میکردم و از هر زمینی چیزی بحاصل میکردم
تا چون راهی دراز بریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی
مهذب و مجرب و غرباء بسیار و اولیاء بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور
و زاویهای اوتاد و ابرار و خانگاهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت
و در لباس سلم و سلامت بر مطیه نفس بجو تجشو [illegible] و روزی چند در آن شهر
مشهور بیاسودم و از حال علماء شهر می پرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که
درین شهر قاضی ایست متدین و در علم و ورع متعین فضلی عمیم دارد و خاندانی
قدیم و با این همه بجود مفتخر و لایعوده متجر هم در ابوت هاشمی الاصل است و

در فتوت عصامی الفصل ... و آبائی و ان کرموا و طابوا

و فی الدنیا اصابوا ما اصابوا | خلت مبینی فخر البهم
فانی نصلهم و هم قراب | باخود گفتم که با این قاضی اختلاف

دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق و فی صدری
و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی
آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدیم دیدم
حجاب از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی
و ضعیف می شنود و در هر یک برابر مینگرید و صد لطف می افزود و شوار
قطع خصومات می برید و میکوشید و جید روا و اقعات حکومات می ریخت
و می شنید و در اثنای آن مکالمت و مخاصمت هر ساعتی کرامتی می فزود
و رضی مینمود و بر سر هر جمعی می شود و آن صورت حال بر می سید و از آغاز
و انجام می پرسید و ما در این صف مصالحت و مسامحت بودیم که در میان
آن جمع ایستاده مردی و زنی دیدم در هم افتاده هر یک از عرض یکدیگر
می چشیدند و گریبان جدال یکدیگر می کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد
که این لجاجت و سماجت چیست و این حیا کی و ناپاکی و تحرک و تهتک
از پی کیست مگر این خصومت در خونی خطیر است یا در مالی کثیر هست بحرمت

شنوید و کوشید و لجاج بیهوده مجوشید که لجاج بیهوده شوم بود و خصومت بر خیره لوم
بود مرد بانگ بر آورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور و خصمی الد الخصوم
مردیم که شعار غربت دارم و حق غربت از علاوه من و نجاز مهر و دین و یا غریب
و محتاز هم حقوق من و اجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا

و تحفظ من موجب شکر و شکایت | الا ان امری فی الزمان عجیب
و خصمی الد و الخصام مریب | و انی غریب فی نواحی بلادکم
و مثلی فی کل البلاد غریب | مردیم از هنر صاحب بضاعت

و در ادب صاحب صناعت و پشت ظهر بسرمایه قناعت و از جهیز این هر زن
محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب ادیب و در هنر
صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگوی انچه گفتنی است
و مپوش انچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگوئی علاج بداند و تا نبض بوی
ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر با غور و ای حاکم بی جور دانسته که الوقه
بدیقه و الاعتراف اصرار مرا این زن بطمع خطیع در دام افکنده است و زهر بجای نوش
در جامم فکنده و گندم فروش است و جو عوض داده و کهن تسلیم کرده و وعده
نو داده و بجای امیان ایشان در میان نهاده است و بجای سوراخ سوزن درد

روزن عوض داده و نا شسته گفته است و شسته بوده و را این وعده داده است
و آشفته بوده است شرط سم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه
خاتم بوده است و در میان خرقه ماتم نهاده است و حرفت معین جیب بستن
توقیع را او روی براه نه و ترقیع را او روی گناه نه الجرح قد لز علی خیاط

والخرق قد عز علی الراقع	از کرم وعده کرده و او باز
شکرم وعده کرده بود و نیز	عوض در من نمود شبه
بدل زر بمن رسید شتیز	طینت انبان بی سر و پا این
هیچ امیان نبرد خلق عزیز	راز ما گفته گفته بود و هنوز
در نا شسته سفته آمد نیز	و اگر خواهی که بدانی عین الیقین

دست در کن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده میگویم و نابوده میجویم چون
مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم آورد که ای زن این چه بدمعاملتی
و بدمعاملتی است لا تبیعی الیبس منک و لا تضربی بالم یکن عندک در تعزیر
و تدبیر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا فروشی نکال انکال بر تو واجب
و غرامت و ملامت بر تو لازم ناحق بباطل میپوشی و دریده بجای درست
نفروشی زن گفت ای قاضی حفظه مسلمانی لا تعجل لا انه بحسین عالم تسمع

کلام ایشان

کلام ایشان این خوبی روی و رای بد و تهدید و وعید را که این چه
می نماید حالیست منکر و این چه میگوید قولیست مزور البینة علی المدعی
والیمین علی من انکر این که شما تصویر است و این همه کردیا ترویر من از گل
در غنچه پاکیزه ترم و از در در صدف دو شیزه تر هیچ دست بدین سیم
تن نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه پیوسته قفلیست بسته اما نا
ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و حجره ایست درش استوار بسته هیچ جای
بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی در آن ثغر مصاف
نکرده است کاه را باد نه رفته و موی را روی نه چو چشم بخیلان تنگ است
و چون روی کریمان بی آژنگ هیچ پیکی بدین راه نرفته و هیچ مسافر درین جاه نخفته

سخت سربسته بسان گوش کراست	ناگشاده چو چشم بهر کور است
نابسوده چو گوهر صدف است	ناگشاده چو حلقه سور است
گوئی از بی فضائی و تنگی	سینه ما و دیده مور است

و اگر خواهی خود رای اشتباه کن و دست اندر کن و نگاه کن ای قاضی
این عیب از جای دیگر هست و این لنگی از پای دیگر بالماس و شوان
سفت و لی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس با سوزن پولاد

وتخفیف عاج را خراط استاد آلت چون پنبه در و نیه و پشم نبود و خلال

ونداان در سینه سندان بزود   در و ر مجتهای آهنین سزود

نوک سکان که از خنجر بود   بر زرت سنیره کارکر باید

صفحه تیغ کز حریر بود   چون جراحت این کام مرات

این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی اهوا از این کاث بود و از قضا را دوسی پاره بود و آب از دو پاش بکشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم تحابکت بدا ابهتان عظیم را وی گفت من در دهشت این مخاصمت و در حیرت این مکالمت بودم گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هردو سخنان کلام اند و اعجوبه ایام وچون قاضی اتش ان فصاحت روی دید وگل ان ملاحت بوی داد و قسطی از حب المال بزن وشوی داد و هر دو چون تیر خدنگ بپریدند و هر دو چون گل ورنگ بخندیدند و با شادی همراز گشتند و خوش حال باز گشتند و بعد از ان ندانم بکدام زمین فتادند و در کدام فلک خانه نهادند

هریک زدست چرخ ندانم چگونه رست   و ایامشان بکشت ز احداث یا بجست

ایامشان بهر بلا و بهای چگونه زد   و افلاکشان بنور العجب با چگونه بست

المقامة السابع عشر فی صفت سمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و نکبا یدانبار بود و در سرا و ضرا همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی و تقلب احوال انسانی قطرات باران نیسان از بلاد خراسان کم شد آسمان منبسط طبع سحاب قبض گشت و سحاب از بی مایه گی بارکیت بخیل گشت و در دست سحاب و باب خیر سخی نماند و چون چشم بی حرمان غمام را تر شحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان کشته شد و راه سیلاب کردون از بساط هامون بسته شد عالم مختط امر گشت و بستان از ریاحین مجرد گشت و اشکال افلاک و جنبش در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغی کرد و نه باد بستان را دباغی و صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محرور محموم ظمآن و لقمه از بر بطش سیر مستغرق بود و در انحای صادق می‌فرود تا حال بدان انجامید و کار بدان کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود و عدم قرین و همراز ...

قالت هذه الایام یوسا   و عاد الروض عطشانا عبوسا

و باکی السحب قد حبس المآقی   و ساقی الغیث قد منع الکئوسا

و قد طلعت نجم ذ صعود ا   الا نوا و شاهقب نحوسا

ابر را مایهٔ خضاب نماند / بوی بوستان شباب نماند
باغ را در شجر انجانه ابر / بجز از وعده سراب نماند
آب چشم سحاب چون کم شد / بر رخ لاله آب نماند
در چمن از تابش خورشید / در دو زلف بنفشه تاب نماند

پس چون حال بین احوال و حال بین احوال ادا کرد که هر کس در تحمل توشه توکل نکوشد کرد تقاضا کرد و بدان معانی که در مجاعت یاد و روزی از قناعت در یوزه نتوان ساخت این نکبتی است عظیم در ذریت آدم

وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام / الجبر للآدم مغلوبه فانه فی کل حجة
ما جواد لا یرغب والوری / فی شدة الجوع لا یعتقد به
لکنه فخر انه جوهر لولاه لعبد خلقه / جانور شود بجز طعمه طلب
جانور را دوست داری و جنبر / رب پرستی از میان برخاستی
گر نبودی در میان مغلوب به / من نیز بر موافقت جماعت جاهلی

بهره چشم و ابنای وقت با اسباب استطاعت ساختم و چند خورسندی بر دل نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم و شیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آن از سالکان آن دیار و ساکنان آن مزار

حکایت

حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده که تیغ پنهان سپر نهند و کمان ابروان تیز و قد از آن تاک تیز نهند و خون عاشقان بدان اسلحه در آن مسلخ ریزند

ماه رویان از آن زمین خیزند / سرو قدان از آن چمن رویند
باد فردوس از آن هوا آیند / دره جنت از آن زمین جویند
نقش فردوسیان و حوران را / طالبان اندر آن مکان جویند
همچو گل تر لقا و خوش طبع اند / همچو گل خوش نسیم و خوش بویند
همه چون لاله لعل رخساره / چون بنفشه همه سیه مویند

با خود گفتم که قد ماه خودرو این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این چهر گفته اند که در کفت علما الفو نشاید و در مثل قد ما سهو نیاید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی این چرا اعلام و حشو هست و این چه تمثیل و تشبیه است باز گفتم این مثل سهو و غیبت و این سخن نا آزموده

ام یاقب ضیاء و نرحل / لا مرء ماشفی من فشل

تا روزی نخستین اتفاق برسیدم بسر طاق بنگاه و دیدم آراسته و خروشی بنجوا و جمعی از حد بیرون و خلقی از حد و حصر افزون پری در لباس ملابس نداورد که

ایها الذین آمنوا اتقوا الله وحسن مرضاته واتقوا الله حق تقاته ای زندگان
تربت و خوانندگان غربت و طوافان طار و ظرافان عتبات و ناقدان نکات
و خازنان عقل و خرد بخشایید برکسیکه بعزیمت روز و زار است ولی مصیبت
سوگوار و بدان خدای که خیاباهای سرای در روزهای قضا بر دانده و همی نامسطور
در شب و یچور نخوانده که این مقام اختیاری نیست و این مقال بجز اضطراری
وقت باشد که شیر شرزه از مردار خورد ساز و باز سفید با فضلات شکم بسازد

ان یشمت فاطوا احادیثی اذا فرشها	فرعیا طلق البساتین باکرسنی

این چه کوزه های رنگین است و آخرهای سنگین صدفی بدین بیگوهری و در
دهی و شهری بدین بزرگی و در روی چرخ نه دستار با نغز و کلاه جهانگیر
رخساره با رنگین و دلهای سنگین مصر جامع چگونه نباشد شهری که چون از روی خطیب
و قاضی بکفر و شرک راضی بود و آنکه مؤدب و محتسب بود بضلالت جهالت
منتسب بود و در هر قدمی کلاهی و خمخانه و در هر کامی زناری کانه با جهودان
هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای غربای شهر و بخارای و هر که طالع این
بنا و کبود جبه برج اسد است و بوقت تمهید این قاعده و کشیده این بنا
زحل بوبی ناظر و مریخ در روی عاصر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب

بعید النور و نظر تربیع کواکب نحس بوده و اتصالات ثوابت سعد گسسته
و اسباب نحوست فراهم بوده و دعوی حقوق محکم خاک این خطه با چون خلق
آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی طبادار این عشه گرگ
و شیر است و باران بهار شیخ و تیر و نوبت بدین شهر محض کربت است
در نخستین خون غربا بهر یک این علما عین قربت نظم

گل این نوبهار خار دل است	آب او شیخ آبدار دل است
نان او سر بسر نیاز تن است	خمر او سر بسر خمار دل است

پس چون شکایت بهر نهایت رسید و این تقریع بغایت کشید جوانی
حیرتی بند کیسه بگشاد و مشتی عذرانی بوی داد و پس گفت ای پیر خوش
حکایت و ایمر و صاحب شکایت تا تو در این شهری مرا با تو نان و نمان
در میان است و حکم تو بر این سود و زیان روان خانه ار تو و ما در فرمان

بساط شکایت نورد و وار این حکایت برگرد	الصبر قد یثری فی امر احیانا
در بحارها پروی الغم عطشان	در جهان غواص دریا را

خباتی نیست و در نایافت صیاد میدار اگناهی نه وقت بود که از آفتاب
روشنایی نیاید و از مشکناب بویایی آزاده ان بود که در شداید صبور بود

و در مکاید جسور و در وقایع وقور والکریم حِلوٌ والّلئیم مجهول و چون حرارت این سخن بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و از این حدیث درگذشت ناغبند از وی استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد وای مفخر بلاد هذا المحروم و هذا المهموم و نفثة المصدور غیر مسطور سخن مرو رنجور در سمع خردمندان اعتباری ندارد و دیگر

کرمایان مقداری نه شعر — الا فاصفح و دع هذا التلاوه
فقد شکر المریض بلا شکایه — آتش مجاعت چون برافروزد خا

قناعت بسوزد و مرد چندان قنوع باشد که در آتش جوع نباشد تحریف این ترکیب عذر خواه این تشبیب است و هوای این قالب مستغفر این شرح و تقریر

حوف ابن آدم لا یملأها الا التراب — ولا یشبعها الا الطعام الا التمام

همان که نفس تو اندر طمع دلیر شود — که سگ چو سیر شود در قفا شیر شود
از آنکه نفس حریص اکول کاذب جوع — ز لقمهای امل سیر معده دیر شود
یقین بدان که حقیقت شناس و ربّ جمع — که نفس آدمی از خاک گور سیر شود

پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر و طاعت است و قرار سنت و جماعت ماء و باقیه تراها تعبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدارج روح افزاید در ساحت او راحت خلد برین است و وی و چمن او بهار و فردوس

وبارهٔ اسلام را

و باره اسلام را حصن حصین و رجال او غزاة حوزة دین در ایوان او نگار زمزم

و در میدان او سواران رزم — خوشتر از جنت است اطرافش
برتر از اخترست ارکانش — حاصل نوبهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش — بوسها داده مهر و ناهیدش
سجده با کرده ماه و کیوانش — آفرین باد بر شهری که معده دار

بسته او بی آزرو تره در بازار او خیانت ترازو نبود اثقال و مثقال بر کشید و عیار او بمعیار سنجد و سبها بی کاستی یکیال مقدر است و زبانها از راستی معیار معتبر شمرده می شناسد و ناشمرده بنان مال سیر سانند و معده و دیگر بعایل مینهند و چون شتاش شیخ در حدایق بدین مضایق رسید سر دم جان سمرقند خوی گرو ند و هر یک خود را حاتم طی و بیر خویش ندارا نوا و سازی بدست از بالای بسکا چیست آمد و در میان ان جمع با شکوه و خلق با انبوه جون سیماب بدید و چون سیاب بپرید و چون روی برتافت با تن یافت و مفلوم من نشد که عنان نکته از جان

قره اعینیا با وزه او غضبیا — و مضی خشالا و سربالیا
و زبعدان نه ندانم برا و چه باخت — خبر خوش چگونه راند و سپهرش چگونه تاخت
و مهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید — روزه روشش کجا زد و نقش کجا نواخت

المقامة العشرون فی الخطر من حبسه ونجم

حکایت کرد مرا دوستی که در کشا را مین بود و برا سرار تیس که وقتی که از سفر حجاز بخطه طراز باز گشتم و منازل و مراحل را بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت بازآینده کان بخانه و متحیان تا آشیانه کام در کام شب و صبح در شام سوسته

چون مور بسوی دانه رائی کردم ... چون مار ز جفت عضو پائی کردم

عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدیم و چون خاک بار میکشیدم تا آنکه که تکلف از اذن توقف باز ماندن ادا کرده مطیه راه را پای از کار بماند و در جسد سفر رده زیر بار بشهر سرخس بایستادم و بار از بار بکنم نهادم و با خود گفتم الاستعجال بریدالاجال اگر چون باد گرم راندی چون خاک برجای بماندی و چون نفس سود طلب در زبان افتاد این دو بیت بر زبان افتاد

ای تن چو بحرص آز صد تب گشتی ... از راه هوا عنان مرکب گشتی
قدر شب و روز عافیت بشناسی ... گر روز بلا نجسید تا شب گشتی

گفتم مصلحت در منار چار کائی کردن است و در شرابت سه کانی خوردن بل کمر بستم و راه خرابات جستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این ابیات را در تکرار آورده‌ام قطعه

اگرچه از می و معشوق احتراز بهست ... بوصل هرده و دین عهد احتراز بهست
ره مجاز سپر زین پس و حقیقت دان ... که در جهان مجازی ره مجاز بهست
خلاصت آنکه نماید که صورت لذات ... نهفته در پس پرده پای راز بهست
عروس لبر لذات وقت جلوه حسن ... گشاده طره و زلفین روی باز بهست
طراز چشم اگرچه خرم است و خوش ... مرا مقام در این خاک طبع ساز بهست
هزار هیچ که در کنفس چاسودی ... یقین بدان که ز قصد خلیج و طراز بهست

و چندروز هم براین نمط و نسق من الفسق الی الفسق بگذاشتم و قید شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون دماغ عروق از شراب صبوح و غبوق ممتلی شد و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شده بخار شراب از معده مصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس جام ترقی کرد دانستم که هیچ بخار نیست بهیچ خمری بخار رنده و زلف هر فرحی در دست ترحی است و گریبان هر تفرقی در گردن جمعی تفرقی است

واح الجو لبس الصباح ... والبس الفق لبس الرضا
اذا امضى العقد الليس عذر ... على الطوبان خلع العذار
اذا امدت الى كاس يمين ... فليم حتى البين دار السار

فان العشق اوله علام		وآن اخره جسره خمار

وچون از قدرت غفلت اشتباهی پدید آمد و شوارع شریعت راهی از نمادی
در کار طول شدم و با عقد آراء و استغفار مشغول گشتم و میان اخوان طاعت را
بر حریفان و ظریفان خلاعت بگزیدم که حریف مناجات دیگر است و یار خرابات
دیگر و الحق نعم القوم از دار خمار و قمار بجوار ابرار و جیران آمدم و از صفه بزم و پیاله
نصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جایی بدست
آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز من تبسم الصباح الی مرنم الرواح
در صف اول نماز گذاردمی و واجبات گذشته باز آوردمی و چون روزی چند
بمو تضیع صفه گشت و تطیع طبیعت و المطمئنة بالرزق النفس مطوقه در دو رکعت
چند بر این بگذشت و دوری چند فلک بنوشت بامداد آدینه در میان جامع
میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقه مجمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق
سال مختلف احوال بر هر دو طرف از حلقه نشسته و در پیش یکی دارو و کتاب و در
پیش آن دیگر تقویم و اسطرلاب یک شخص از علم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از
آسمان یکی سپهر صفت انجم و افلاک میکرد و دیگر حدیث زهره و تریاک پرسیدم
کر این مجمع جمعیت بدین شکوهی و این حلقه صحبت بدین انبوهی و این هر دو در چه کار

و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و آن دیگر منجمی است یونانی و
امروز میعاد مجادله و مقابله ایشان است گفتم مرا بدین کار شناختی است و
این غنیمت در یافتنی بسپردن آن صف رای کردم و خود را در آن صف جای
کردم و ورد و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صورت استماع بداشتم منجم یونانی در
گرد فرس میدان دور آغاز جولان و دوران از نجوم فلک و سماک سمک
سخن میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند قوله تعالی تبارک الذی جعل
فی السماء بروجا و جعل فیها سراجا و قمرا منیرا پس از کرمی بیازی آمد و گفت
ایها الشیخ بوسیلت این کیاهی چند خود را از جمله علما شمرده و در زمره
حکما شوان آورده ان که کسی سخن چند بوده و کیاهی چند سوده و در جیب و
آستین تلبیس نهد و خود را ارسطاطالیس نهد و گوید این سودمند است
و آن دیگر با گزند است یا از گفت پسر سینا نقالی کند و از سرمایه پسر زکریا بقالی
کند چندان سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده بباید گفت والصحیح فی التنجیم
و نه دانسته که هرچه در عالم صفت ترتیب و ترکیب دارد ما دون فلک قمر است
که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین وسایل
و وسایط العالم بسایط نرسد حقیقت فروع و اجزاء نداند در خانه سه قرن لوی

که نعت و نام او ندانستی و در آشیانه پنجاه سال نشستی که در و بام [illegible]
اگر توانائی بجوئی تا پایانی اگر بینائی بوئی تا بینی این سقف مکلل مزین و
این چنبر منقش ملون با چندین عجایب و قدرت و غرایب فطرت از
گزاف بر پای نداشته‌اند قوله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف
اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب ای بی‌پرواره فروش گوش و هوش
بمن دار تا صفحه از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دولت افروزم
تا حکیم نامعقول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول بود و نامعقول بود

ای طبیب برآمده بتو سال	بر تو پوشیده جمله احوال
جان بیمار در تراقی تو	منکشف نی ز رفت او قیفال
نه بترسی ز کردگار رسول	نه براندیشی از ملال و وبال
مرد بیمار از تو صحت جوی	اینت سودا و آرزوی محال
رنج چون کوه را کنی دارو	خود ز بیماری و ز بار جوال
هست از جمله عجایب و هم	سبک و عمش و کحال

پس گفت ای شیخ تو ندانسته‌ای که رکن اعظم و عروه احکم و شروط اتم و عهده
اتم در باب طبیبی معرفت نجوم است و لابد دلایل هم معلوم است که

ادویه

ادویه بزرگ ساختن بسعادت وقت ساختن درست بود که هیچ ترکیب
و ترتیب و تدبیر و تقریر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت
از دور افلاک بر کره خاکست و فلک مختلف الادوار است گاه منتج
رطوبت و گاه منتج یبوست گاه مقتضی سعادت و گاه ملزم نحوست و بدان
که جمله اجساد و کائنات و قالب جسمانی منسوبست بدین دوازده برج که در منطقه فلک
مشهور و معروفست و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی ولقد
جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین هر علت که در سر
و دماغ افتد آنوقت معالجت باید کرد که حمل اقوی بود که سر آدمی منسوبست
بحمل و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضافست
و هرچه در کتف افتد باید که جوزا راحتی که کتف بوی مضافست و هرچه در سینه
افتد باید که سرطان را شرفی بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را قوتی
بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت افتد باید
که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود
و هرچه در ران افتد باید که قوس را غلبتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت
غلبه بود هر عضوی از اعضای آدمی طبیعتی مایل است و هر برجی از بروج

عنصری آتش حمل و قوس و اسد آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب
این را مثلثه ناری گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی است برودت و رطوبت
بایشان منسوب است و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمناسبت طبیعی بعضوی
نسبتی دارد که هرچه از متوالدات عالم سفلیست فیض و بخش عالم علوی است
و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر است و هر چه بطلعت
ماده است و آفتاب بلغت ایشان مؤنث است و باصطلاح منجمان مذکر و ماه
بمواضعت ازیشان مذکر است و باتفاق منجمان مؤنث و ازین بروج چهار ثابت است
و چهار منقلب و چهار ذو جسدین و کواکب را در این بروج هبوط و عروج است
و هر سیارات در این بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت است
و ماه و قمر و آفتاب منور از آن جمله است و آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است و ایشان را خمسة المتحیره گویند که کارکنان محجوب متصرفان
مامورند و در حرکات ایشان اختیار شوق مثبت و در طبیعتشان تیره و ذوق نه
و هر دو برجی خانه سیاره است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه را یک
اشبانه حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه
عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری

و جدی و دلو

و جدی و دلو خانه زحل و چون در این هفت ستاره را طبایع مختلف است
و صنایع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و تر است و این
مزاج حیات است و مریخ در غایت گرمی و زهره در نهایت تری و عطارد و حریف
موافق و یار معاشر با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد
و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و ذنب و مریخ از
جمله نحوس و عطارد نه از سعادت خالی دارد و نه از نحوست خالی اگر با سعدا است
از نحوست عاطل است و اگر با نحس است در سعادت باطل و المرء یعرف بقرینه
و الخبیث یعرف فی وجهه و اگر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بگشایم و رنگ
و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیاه و ماه کدر اجزا و اعضا و زحل صیاحی است
و مشتری سپید است بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری اللون
عطارد و چون ایشان میلش بزرقت و جرمش در خرقت و نزدیکتر فلک بزمین فلک
قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک
مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم فلک البروج که محل کواکب
ثابته است و نهم فلک الافلاک و کواکب در فلک تدویر است و تیر فلک
تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود این جمله را اسباب معین

وعلاقه بسین وحسابی رست و نقده نه نکرونه کاست محدثی است بدید آورده
وضعی است ساخته تکلیم والشمس والقمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون
زبانش از گفتار و جوابش از کار فروماند این قطعه را برخواند بدیهه

یا معشر المسلمین قوموا	لا تقعدوا فی دیار قوموا
عندی من المشکلات علم	ضجت فیه سکک العلوم
الفلک المستدیر سقف	وجوه ما جا بها نجوم
مدبر کالخزانة بصیر	وخاطره ما تری سلیم
اما تری الاختلاف فیه	و ذو ... مستقیم

پس سیه کرمانی برپای خاست و عذار سخن بیاراست وگفت ای پیر غم فرسوده
عالم بیهوده این چه بدیانات مسلسل و عبارات مرسلت تشجیع کستجیع المطوق
وتحریک لتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از عقلات حضیض نو الاذان
کار گزاف گویان وبیهوده پویان است که در میان مسافت بسیار است و تفت
و مخافت بیشمار و از ثری تا ثریا و از سماک تا سمک و از فراز خاک تا فراز افلاک
چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول سخن توان گفت حدث عن
رجب ولا عجب ای پیر چه او ای حکیم شید آیا سوالک کواکب سی و تابچن

وتا بچن انجم آنی بتو نزدیکتر از افلاک واجرامی هست و از آن معمورتر در او یا بی لطیفت
که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا افلاک اوثی گویند قوله تعالی وفی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب تر است و این نهاد از آن برنهاد گشاده تر
در ترتیب هر عضوی هزار عجایب و در ترکیب هر عضوی جزوی هزار غرایب
بی نفسی بوده از معرفت نفس خود بمعرفت افلاک ره جستن و در هشتاد سال خدای
نشناختن واعجبا یا ایل الفضل ان الکواکب ...
پس ای شیخ تو شناسائی اوقات سعادتی و دو انا اسباب سیاحت
سیاحت دریا و سباحت بیدا آنچه اختیار کرده و بصحبت عصا و انبان
و سوال خرقه و نان چون افتاده

یا من تروم من الانام معیشة	لم لا تروم من النجوم بصیره
بهرت علیک ... کاذب	احوالک المتلفة المتغیره
اکثرت یا اعمی البصیره ...	وهی النجوم السایرات مسیرة
یا عارف الافلاک بل ...	من شمسها وضیائها المنیره
ای لاف از ستاره و از زیج معتبر	بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
زاحوال چرخ داده خبر خلق را و تو	از حالها خانه خود همه بی خبر

محصول هیئت طبع تو را انقدر کمال / اماده هیئت شخص تو را انقدر هنر
نشناختی انکه ز صنع بدیع اوست / این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند / هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
وین نه سپهر و هفت ستاره و نه نژاد / ملکیست بس محقر و ملکیست مختصر

چرا از بند و گشاد و قاعده و بنیاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان حجاب و اطباق و منازل شاق بسیار هست اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی و مختصر جزوی از اجزای خود بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نام و علم بر تو بازی نه بیا تا سخن در یکتا موئی کنیم که ریحان باغ دماغ تست و خلقت و ترتیب و حکمت ان ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی در کبر باز نمائیم و معونت کمال صنایع و وجوه جهار صنایع در تصویر کنیم و واعیه انبات و جاریه انبات در وی ظاهر کردانیم تا معلوم کردد که علم معرفت شعری نادانسته بعلم معرفت شعری نتوان رسید و این دقایق و دیده

وکیف ینال البدر من هو مقعد / وکیف یری الشعری من هو اکمه

سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نیست بیا تا بنحت سخن در آلت سخن گوئیم و دقایق و حقایق ان حکمت

بازجوئیم که چه خاصیت است در این گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوه ناطقه که از خواص وجود انسانیست در وی مودعست بیانصد لغت مختلف و اسامی نا مؤتلف سخن مفهوم و معلوم میراند که از هیچ عضو دیگر این صنعت در وجود نیاید چون لغت پارسی و تازی و طرازی و رازی و عبری و رومی و روسی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم و الوانکم بداند شناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسانیست در ترتیب هفت آسمان نیست هزار شخص هم زاد و متفق سال مختلف احوال مستوی قد متحد با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو یک دیگر را نخواهند از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت این تفاوت است در سیرت زیادت هست الا آنکه تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم / وان کان ضعفا بالسواد صفوفها
فرب الوف لا یماثل واحدا / ورب فرید قد یکون الوفا
اکثر من کثیر لا یسد ثلمة / وکم واحد فیهم یفید صفوفها

آدمی عالمیست از حکمت / واندرو صد هزار بند و گشاد
خود بر این هفت چرخ بنهادست / آنچه در اصل هفت عضو نهاد

کور دل بنده ایست اکه ندید — که چه سراست اندرین بنیاد
هم به دیده بچشم عقل و خرد — آنکه چشمش بر این نهاد افتاد
بشناسد هر آنکه داند و دید — که بنا عشق کرده استاد
هرکه هستی خویش را بشناخت — بر خدائی او گواهی داد

پس چون شقاشق شیخ کرمانی و دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و بسیر این حد رسید و جوش و خروش اهل استماع از آن بنشست و از حلقه اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و دست کرمانی را در بر گرفت و گفت ای پیر حکیم و فوق کل ذی علم علیم این دو نیکو گفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم بیشتر تعلق دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت تر پس هردو از دایره اجتماع بشادی راه آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب یکی بشمال رفت و یکی بجنوب قطعه

معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز — یا چون گذشت بر سرشان چرخ فتنه باز
هنگامه گاهشان بعدن بود یا بچین — و آرام جایشان بختن کرد یا طراز

المقامة الحادی والعشرون فی [illegible]

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت گوهر جوهری بود و در عفت عذرای

چشیده شراب غربت و کشیده ضربت محنت کربت صاحب حکایت و اخبار بود کشیده عذاب اسفار که چون در پیمودن جهان اصطلاح من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اعتبار از تجربه نیک و بد فرو داز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و در آزمودن خیر و شر ملالت افزوده باد دل بر انداختم و چنان از آذربیجان بخاک فلسطین راه و خزین افتادم و خیام سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم

خیمه بر منزل اقامت باز بند — دل بمهر دلبر و مسار بند
بر نوای مینوائی رست شو — پرده ساکن نشدن بر ساز بند

چون مرغ روان نشیمن بال راست کردم و رای قفس بعزم باشیدن بدل ساختم عصای سفر شکستم و چند اختم و از جان توشه برافشاندم و بیرون آن خطه یافتم بگشاده و خرم و چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه و ریاض او پر گل و حیاض او پر آب گل گونی از زهره من یاقوت مدهن چیز نیز دو از هر خاک

اغبر گل عبهر بر سری کشند — خاکش همه عنبر و بساطش همه حریر
آبش همه گلاب و نباتش همه نبات — بر روی جویبار ریاحین ز نکبت

و سنبل نسرین و نسترن تنگ تنگ باشد مانند سیم شاید بر جد و لی کتاب
و مانند ماهروئی نقاب باول گفتم احب منقایا لسرب کاسوده شدی بخشی
انعم روزی چند کرده بر گرد طرایق و حدایق میگشتم خیره و شهران نظر تامل میدیدم
و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو سیارگان میزان کرده و چون تمیز
ان داده باز میخواست افروده ای خود میکاست و دست روزگار در تاراج
اشجار و رواج مرغزار دراز میگشت و شاخ چنار و بهرجو چاربالی برگ و نثار
وقلاید فواید عروسان چمن از گردن ما میگشت و در دامن ایشان تو ده میکرد
و زنگار خالص و شنگرف ناب زعفران سوده میکرد و شاهین میزان با صبا
بستان در هوا می پرید بلبه و سنگ در حلقه و زنگ از سر دلیران میکشید
و زبان اندرمان حدایق و عنایق بلحیت انها میخواند و خزان از شراب نجات
رزان کاس باق باو فاق میداد تا روزی با طبقه ظریفان و جماعت ظریفان
عرب و شهری و سفری و حضری و عمانی و یمانی در بساتین فلسطین طوف
اعتبار میکردند و از غرور و سرور ایام حساب میکردم که ناگاه مجلسی دیدم
اراسته و پری سیاح با نوای نواح در صباح آمد و گفت دریغ از پیش باج
و ارواح *یا صبیح هشامتدوده آلریاح* در بستان و باغ از دل بر درده ،

خواتر

میگریست و به بحجاعت آیه *انما مثل الحیوة الدنیا* میخواند و میگریست و خاشع
و خایف میگفت ای مسافران ملک و طایف و راز باشا نها بنگرید *و قد عاف*
علیها فانظروا من مرامنه امره و حسب ما علی الاذکار و ذکر و حکم خدا بپذیرید
و در تصنیع او نگرید و روی او بیاد دارید و غنیمت بشمرید و در غم و شادی
ایام نگرید و مخندید و چشم در گردش زمانه بدارید و دل در وی مبندید و در
نظر الافسرده دین و گلهای خزان بنیند که چگونه در می آرند و غمان
بیکدیگری گسترند و در فراق درد با دل بر درد میگویند

چمن بدیده عبرت رخ بتان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن
شده است شتر و تاریک باغ و شاخ بنان	که ماه و زهره فرو ریخت ز آسمان چمن
سمن گلبه عطار و کارگاه طراز	سمن چو نکس قبا ده هم از نشان چمن
گواه درد دل اوست کهربا و قوت	دمیده برگل و گلزار زعفران چمن
ازان قبل دم سرد از چمن همی آید	که مهربانه بگرد داست مهرگان چمن

می شناسید که این بستان حریف غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای
دوستان و حریفان بدیده میگیرند و دران نشیمن گرامی چو نید و من غم
ایشان چه میدانم و نامه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت بیاری خزان

بازاران که دل من از هجر تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر نم زعفران
گفت ای چمن عالم گذاشته است و این وسوه از جهان بر دوشته و دیده
من از تیرگی خیرگی آورده است و اشک بر رخسار من از رشک دو دیده آب
و از اشک من رشک او افزوده است

این دیده و بصر ماند خیره در ماتم / خونابه فسرده گشت اندر دم

آذریون چون معلول محزون در آن باد خنک از دل تنگ می گفت بیت

سرمای خزان چو باغ پژمرده کند / افسرده چشم آتشی اگر سود کند

برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط میر فراش مطلب مظهری
گسترانید و شادروان بوقلمون می کشید و می گفت بیت

از ریزش باغ و برگ صد رنگ چه سود / در دیده همه نگار از رنگ چه سود

خودان در میان در غم میگریست و گاه میخندید و گاه میگریست و می گفت

چندین ز فراق خون بپالود تنم / با خنده و تن همه بپالود تنم

نرگس وفای بهار بدیده پر حسرت و آمدن وی را انتظار و این ابیات
موزون بزبان میگفت

سرمست ز جام آن نگاریم هنوز / در عهده عهد نو بهاریم هنوز

در دیده

در دیده سپاس می نباریم چه سود / تا فصل بهار در خماریم هنوز

نوید از خلق لطیف و خلق نظیف و عقیده پاکیزه از زمره نایره باد آمده و نوید باغ
میداد و بر میگرفت و نعایت نسیم زر فدا میکرد و در نمی گرفت و می گفت شعر

در غایت مهرگان چو با یار شود / باشد که نسیم و زر ما یار شود

و مرزنگوش بهره زدن گوش نهاده شکیبائی میکرد و در زمره عیار عنائی
و بآواز خوش این بیت میگفت

هر چند نزده گره و گره مرزنگوش / با گوشش مهرگان نخ از دو تن و توش

و مورد از رنج بتان بساتین با باد خزان نشسته و نیکو عهدی خود از زبان میگفت

هر دم ز غمت نالم و آسایم / در دو ره جفا از تو بدین ناسایم
چون من بخصال خود وفا آسایم / در وصل شما نگر دمی آسایم

و خوشه انگور از توشه رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجوردی شاخ

نزد و خوشه برکرد و شوخی می خورد و میگفت / چون شاخ از آن چیده خوردست همی
یا خوشه در او رشک ثریاست همی / انار پر خون گشته و بسته چون عاشق

شکسته در خاک می افتاد و عقد زلف دلبران میداد و می گفت بیت

این زلف شکسته بدلان می ماند / در هم شده از باد خزان می ماند

دلبسته مباش و ان ستم‌ها کم کن — این است سزای ظالمان می‌بینی

آب کوزه زرین در عنبر گرفت و از چهره مهرکان بزبان حال این مقال می‌گفت
که ای عاشقان دلشده بشنوید

در واکه ز رخساره پر گرد و من است — بر پیای ترنج او رخ زرد و من است
ای باغ چرا آب بسی با تو چست — بر گرد رخان زردی و تنهایی چیست

تفاح احمر چون رخساره مستور و چون جام رخشان و لعل بدخشان بر رخسار پریشان گشته میکفت تا کی جمال این شیخ بر فصل بیج بازی رانده لوح حوال عشق او بر خواند

نا روز که من تحفه سر و رو دو جم — مانند رخان دلبران چنینم
آری چه عجب که شد سخن نبد و گوش — کو
بر طوطی سبزی که کنی دل بازی — بر زاغ سیه چه دام می اندازی

چون ابر پرشانی بر جمیع خاکی بصوت حزین استناخ با برگ شاخ غم و شادی و گل آزادی بوستان بر جمیع دوستان براین حد رسانید شاخی هر یک بشنید
و با سلیقه دیده و دیده بار دیده و این سخن بر زبان راند

هر عروسی که کنون در چمن است — همه در حسرت و حیرت چو من است
شاخ از قطره چو سیمین تن است — برگ بر روضه چو زرین مجن است

آب بر شاخ

آب بر شاخ به هنگام سحر — بر رخ برگ چو در عدن است
برگ را کوش بر شاکر شاخ — تا جدا گرد و گر دم زدن است
سلب از خویش پیر و خته شاخ — قد بر چنبر شده چون بر چمن است

چون عشاق شیخ در دقایق این حقایق بدین حد رسید و خرام او در شهامت فصاحت بدین حد کشید در جواب سوال مرغزار و چمن و اطلال و دمن خود سر بکرد و ناله چند زد و گفت خدای تعالی از ان بنده خوشنود باد که می شناسد و میداند که این گردون انچه داده است بازی ستاند که انچه دارد بر من فشاند و صلات بر من رساند و چون آن جمیع مختلف در تحسین و قصه پس متفق شدند همه بر صلاح موافق گشتند و بقره الکره نکشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند همه چون درخت پر رخت گشتند و ماپ امر چون سبزه سیه بخت گشتند و چون سرو از جامه فصل مبکردند و چون صنوبر از نظاره وصل میدادند و چون مراد از آن میافت و مرام خویش را از آن کرام شناخت چون ابر همه چشم بر گریه مکبه است و چون برق خنده بر داشت و نقدها در همیان و جامها در انبان ای رستن کرد و روی سوی بیابان نهاد و ... می خند در عقب می رفتم و دامن می کرفتم

وکاب اشتم و گفتم ای شیخ چون ناصح علما فضول بودی چرا بنساج جامهٔ
فضل نیایدی بان چندان اقوال فصایح بریک قول نه شیخ بذیرفت
وگریبان ملامت خود بگرفت واشک از دیده روان این ابیات وفق احوال خود بیانکرد

دیدی چه کرد چرخ برین نوخطان باغ — ای پیر گوژپشت براو دل چنین مبند
چون سوزهای چرخ چنانم شناختی — هامون وکوهسار بدیبای چین مبند
ای گل مسبب ز کله و بلبل نوحه زن — وی نارون شمال تو بر یاسمین مبند
بر هر چمن حلی نه و بر هر دمن حلل — چون در خزان گشاده‌ای بر تو ریختن مبند
ای یاسمن بمشک میامیز سر وسمی — وی مشک سر بزیر تو هم عنبرین مبند

چون پیر کارزار فضل این جمله بیافت وجامه جست وعیت بازشکاف سوار
عنان او را در نیافت ومن سوی دیگر بسیجیدم و در عقب وی دویدم و گفتم

قطعه

معلوم من نشد که درانجا دمهرکان — دادستم چگونه ستد داد مهرکان
واندر چمن کجا بجایه نشاط خواست — با چنگ ونای دلبر بر یاد مهرکان

المقامة الثانية والعشرون في اسامي الخلفا

حکایت کرد مرا دوستی که مودت او باقی داشت ومحبت او حیاتی

ادوم آن

که وقتیکه ریعان جوانی در لباس عونت بود و سپاه شباب با عدة و شوکت
و طلیعهٔ جوانی گرد پیری اثر ندیده بود و جاسوس ضعف از ناموس کبر خبر نیافته

هنوز گلبن عهد شباب نوبر بود — نهال سرو بر عمر تازه و تر بود
هنوز خط عذار جوان و عهد صبی — بصورت و بصفت مشکی و عنبر بود

و چندین وقتی دل را بسفر نشاطی و تن را بحرکتی انبساطی بدید آمد و بر جوانی
با ادبا و علما مجالست داشته بودیم و با طوایف شهر و روزگار گذاشته و شنوده
بودیم که در طلب آب سفر و اغتراب شرطست تا مرد طالب بوسیلت طلب
بسیر سیر انتظروا وسافروا تصحوا وتغنموا برسد که آتش را از حضیض بتیر جزء و ای خاکستر
بحاصل نشود و آب را از دیدن بسبب مجاورت در آب واریسد

فالنار تحت رماد الذل من كسل — والماء ادرك بالتطلاب مصعدا

باد در ساحت از گریبان صبا دامن ارواح می تازد و خاک ساکن مثل
بالکد سوزان وقدم کوران می سازد عرشه

فالماء ادرك بالتطلاب مصعدا — والنار تحت رماد الذل من كسل
والريح فوق رءوس الخلق ينطلق — والترب تحت نعال الناس حاصل

جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافرانه در ... ش گرفتم و دل را

بر شداید سفر صبر کردم و روی حرکت بصوب نشیابور نهادم و دل

مرغ وار در طلب دانه می شتافت — تن باد وار بر قدم عشق بیدوید
سیری چنانکه ابر بهاره بدو گذشت — خرمی چنانکه باد بهاره بدو رسید

تا پیمودن منازل و سپردن راه شب و گل رسیدم بشهر ارغیه شهری یافتم چون زلف
دلداران دلجوی و هوائی دیدم چون جعد عذاران خوش بوی چون روی
شاهدان آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم آخر این منزل با چندین آسایش
و آرایش استراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را از زین و جل کشیدم و
رخت سفر از آفتاب بسایه گل کشیدم و دست در دامن پیاله و دلبر جان فزا زدم
با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان پیاله عهد بستم گاه پایم چهره
چمن سپردی و گاه دستم حلقه چغانه گرفتی و این ابیات را در دهان و زبان افتاده

اکنون که چمن چغانه خوبست — می خور که جهان بهانه خوبست
بلبل چو معنی چمن شد — هر طبع می مغانه خوبست
بی عقل بود هر آن دلی کو — در فصل بهار خانه خوبست
ای تن بکرانه رو برون شو — زیرا که خم و کرانه خوبست
کم باش نشانه در زمانه — تیر فلکی نشانه خوبست

از دو ابر که حلقه دام — در گردن مرغ دانه چوبیست

و چون دانه صحبت آلوده شده و کیسه مروت پالوده گشت یاران پیاله
و قدح سرپوش از قدح اخوت بر داشتند و رسم و راه اهل مروت فرو گذاشتند
و چون شراب خورده از ایشان خرخاری در نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان
خرخاری در بر نماند از آن چنان شراب انگوری اسفراغ زنبوری بیحاصل
بماند و آن صحبت سفره و کنده روی سر بسته و در چیده شد لاله وار خندان
خندان بساط صحبت در نوشته و پیاله وار تمام ناشسته برگذشته شعر

چون شمع نبات شبی با پاپش — چون پا وگرفت ناشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلسی اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن قدمها که در راه
شراب زده ایم برای سراب زده ایم هیچ یار سر وقت بر ده این بهاد چه حلقه بر در محبتی نزد

کس در آن آماج بر صوب صواب — در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر این در از برای حسن عهد — حلقه نگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از سبق دیگر بدایت آغاز کردم و با
ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت پیوستم و دل در صحبت
اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت

باخود گفتم که دل زیاران برکن		یاران نفاق و وسواس درکشیدم
و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد و با		وز بدعهدان هشیاران برکن

ان فرقه انبساطی ظاهر شده حلاوت علمی تن را در بار و دل را در کار کشیدیم
شد که معجون علم پازهر حیات و افسون نجات است و هر گاه ران طبقه را اجتماعی
بود و بفواید علمی استماعی من از حاضران جمع مجلس بودمی با شبی از شبها
که هوا در لباس کبود پوشان بود و زمین در ردای سیاه پوشان بود یکی
از فضلا موحد جمعی و موقع سمعی بود و من شیفته عاشق وار دران جمع که بخیم ورود
وار دران جمع او بخیم و چون از رسم طعام و آرام بپرداختیم و یکدیگر را بخور رنجانست
باز شناختیم و مذاکره علمی و مباحثه و مجادله اول رسیدیم و اتفاق را آن شب
بعلم انساب و حساب باز افتادیم و دران سخن رجوع و مکث دیدیم و ذکر تواریخ
قدما و ایام علما گذشته سیرت و سیری غریب از پیش بچند روز با ما هم مانده
و هم فایده شده بود و هر کجا که این اجتماع میسر شدی پر شعظم این سلک
بودی و آن شب که سخن دراین شیوه افتاد اتفاق را این میوه افتاد نفع
و رفع این سخن دراز کشید و کار مقابله و مجادله انجامید و بعضی این علم را تحسین
کردند و گوینده را مکین و گفتند قواعد اسلام و قوانین ایام بدین علم تعلق

دارد

دارد و اخباری که مبانی شرع و اساس دین است براین جز بصحت و دریغی
خوض میسر بود و دراین باب مبالغتی می‌نمود و میگفت اهم المهمات فی
جمیع المسلمات تعرف کتاب رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو پایه
دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر
حکمی که نقلی بود نه عقلی بنسبت ثقات و افواه رجال ادو و بی این سرمایه هیچ
بدست نیاید که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم
روی بپیر کرد و سخن را برخلاف پیر تقدیر کرد و قوانین ان علت را باعتراض
تغیر کرد و گفت اگر کسی جمال عرب را نسب داند و اسامی اطفال عرب
نشناسد و نداند که لبید پسر که بود و یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی
خویشی داشت و سحبان را با نعمان از چه سبب پیوند بود و با دانستن این جمله چه
تقاضا کند و جهل بدین علم چه خسران واجب آرد و کبر که این علم و تکبر را
و نادانستن این چه بود و تقصیر هم از این علم بر تو سوالی کنم و بدین طریق
استدلالی کنم بگو ای سال خورده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد
که محیط رحل حوادث است مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده‌اند و امامت
امارت صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحت بخاتمت از وشرط نیست

و ترکیب درونی نگاه دار تا سمع را از تو فایده و جمیع را از تو مایده بود و گفت
مرحبا بهذه السؤال و اهلا بهذه المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب
علت درمان جوینده فاما اگر بر سبیل سمع و عادت این اسامی اعادت کرده
آید نباید که این مقالت موجب ملالت گردد و گفت شاهدان را چون عروسان
در آرایش عبارت گرچه چون باز در تاج و رواج لغت بهی مشاهده کنی لیکن بدان
که معلوم تو جز اندکی از معلوم است و نامفهوم بیش از مفهوم و مثال آن مقام معلوم
پس نیز چون شمع بر پای خاست و زبان برنور بیاراست و این نظم بر قوم خواند
القصیده لی و این قصیده را بر زبان راند اسامی الخلفا

ایا قصد النقصان فی العقل والبصر — وعواد اسمع اقول فقولی معتبر
بعد ذکر من قیل خار صحبه خاتم — الی عهدنا من بعده منتقد البشر
ابو بکر الصدیق اعلی الملوک ابن قحافه — تولاه زید ثم من بعده عمر
ومن بعده عثمان ثم اذا مضی — تولی سعید صاحب القصد والخطر
وبویع بعد المرتضی الحسن الذی — له الحسنات البیض ما بها اشتهر
خاطبه لما انزوی منا و ما — معاویة ذو الشیب والرای والفکر
وصاحبه اشقی البریه بعده — یزید بما قد جار فی الدین وعثر

ولو صح شر ابن الزبیر ضربه — تقضیا علی روس الحسین فقد کفر
واخر من منه من بعد موته — معاویة بالاسم ذاک وما اعتبر
ولما انقضی قام ابو لیلی ولیده — الامین بعدیا و الامانه والنظر
وقام سلیمان اخوه مقامه — ومنه یزول الامر حقا الی العمر
وقام هشام بعده ثم بعده — ولید قضاه منه المارب والعطر
وجاء یزید بعده بولایة — وبعد وابراهیم بویع والفخر
ومن بعده مروان ثم تقرب — ولیا نجم واسعد حظی لمن الصبر
وولی آل النبی وعمه — ولایه هذا الامر بالفتح والظفر
وان ابا العباس اول قائم — بامر الخلافه ثم منصور ذو الخطر
وبویع بالمهدی اذا مات وانقضی — الخلافه الهادی وتم له الخبر
ومن بعده قام الرشید بامرها — وتم فان الامین بلا حذر

ومن بعده المأمون اصبح راغبا | ومعتصم بالله من بعده امر

وسفه واثق بالله بعد وفاته
وثوق بعهد الله وسایر الکور

وصار اماما بعده متوکل | ومستنصر من بعده وهو منتظر
وثم تقضا المستعین خلفه | ومن بعده والمعتز بالله وظهر

وخان الامام المهدی بعد فوته
امام لهذا القوم حتی قصه الخور

ومعتمد من بعده قام راغبا | ومعتضد من بعده [illegible]
لان الامام المکتفی جاء بعده | حقیقه رب العرش فی ذلک قد قدر

ومقتدر بالله من بعده
تحمل اعباء الخلافه والصغر

ومن قاهر بالله ذا وصایه | خلافه بعهد الله او قام والقهر
ومن بعده الراضی تولی بامره | والمتقی بالله من بعده وجر

ومستکفی بالله قام عقیبه
ومن بعده دور المطیع قد [illegible]

ومن قائم قام الامور بحسنها | الی المهدی یهدی لمن شاء من بشر

ومن بعده الطایع القوم نوبه
وفی قادر بالله قدرا او اقدر

ومستظهر بالله قام مقامهم | ومسترشد بالله ارشد من صبر
وفی [illegible] | الی غزوات القتل والسیف شهر

وسف المقتفی بالله والله جاء
امان بخلق الله فی البدو والحضر

وبالمستنجد الکریم مقامهم | امام الانام الیوم [illegible]
[illegible] | الی عهده من عهد [illegible]

پس چون پیر غرب این ابیات عجیب برخواند و این دامن غرر و درر
بر مردمان افشاند آواز تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک
و هر یک پیر را نوا میداد و مرحبا می‌گفت پس طایفه که از نصاب تازی
کم نصیب بودند و از دفتر ادبی و لعب عربی دور مخواه شد که این منظوم
بزبان معلوم و مفهوم باستماع طباع ایشان رسد گفتند شیخا این مروت عام
نیست و این فوت تام نه و در تشخیص و تکلم و تشقیص و تخفیض محمود نیست

و در تخصیص و تخصیص معهود و مجوز شده همین جمعی را بدرنا بنا بشتی و دست
جمعی را تهی گذاشتی بار انبرا از این خرمن کیلی و از این گلستان ذیلی پر گفت
که بر زخمی مرهم شد ولی آتشی مجوش شد که آنچه در جوف پیاله بود بمعده حواله
نشد هنوز ته جرعه صبوحی بود در صراحی هست از این بیش از قطره بر شما
خوان ریخت و از گوهری ذره بر شما شوان بخت تحفه نوشید این اقداح
صافیه هم بران وزن و قافیه آمده است بدانید و بخوانید

قصیده فارسیه فی اسامی الخلفا

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر
تا پند گیری از روش چرخ پر عبر

کرد و تو را یقین که چه کرده است روزگار — با سروران تخت خلافت خیر و شر
واجداد این فرق بود بر سر زبان — چون خوانی این قصیده غرای پر درر
دل برکنی ز صحبت ایام بو العجب — تا پند گیری از فلک تند پر خطر
بشناسی از تفکر عقل صواب جوی — شیرین ترین واقعه از شهد و از شکر
اول که رفت سید عالم ازین سرای — احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
بوبکر شد خلیفه بعهد امام وقت — وز بعد او رسید خلافت ابر عمر
وز بعد ازان خلافت عثمان قبول کرد — وز بعد ازان خلافت آن شیر دادگر
وز بعد ازان چو بار برفتند هر چهار — آمد که خلافت شبیر و هم شبر
پس شد حمی معویه ملعون بدان سریر — و آنگه یزید گشت بعالم درون سمر
لیکن بجور و جمله از روی عدل و فضل — این حال مختفی نه و این قصه مختصر
وز بعد از معویه این یزید بود — مروان بن حکم پس او گشاده در
عبد الملک که بد پسر او نشست باز — و آنگه ولید باز سلیمان معتبر
و آنگه امام عمر عبد العزیز بود — وز بعد او یزید شد آنگه هشام سر
و آنگه یزید ابن ولید آنگهی زید — ابن یزید بود و بر ابراهیم تاجور
مروان خلیفه گشت از آن پس میان خلق — آنکو بنزد خلقان معروف چون قمر
پس از بنو امیه بعباسیان رسید — این منصب از بداول گردون بهنر
سفاح بود اول و آنگه برادرش — منصور بن محمد مهدی پر هنر
هارون نشست باز بدان تخت فر آن — و آنگه محمد آنکه وصی بود از پدر
مامون گرفت تخت پس آنگاه معتصم — هارون واثق از پس ایشان گرفت بر
جعفر نشست و باز محمد ز بعد او — باز احمد آنکه خواست و دو مستعین بد
معتز مترف از محمد که مهتدیست — و احمد که بود معتمد و حافظ ثغر

پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی	پس مقتدر گرفت جهان را به تیغ و زر
قاهر گرفت تخت و راضی رسید باز	پس متقی گرفت به شمشیر و کر و فر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع	بوبکر طایع آمد و زو نیز گشت سر
قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او	پس مقتدی بیافت جهان بخت کامگر
آنگه رسید کار به مستظهر کریم	مسترشد آمد از پس او شد به تخت بر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او	قفیت در نیابت خلافت در آن مقر
پس مقتفی نشست در آن منصب	احکام شرع جمله همی کرد در بدر
و ز بعد او رسید به مستنجد آن سریر	و امروز هست عالم ازو پر جمال و فر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت	گاهی پدر ز جد و گهی از پدر پسر
و آخر فنا گزیدند آن سروران دین	ایام جور گستر و گردون کینه ور
از جور روزگار گران به بود گران	و ز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون پیر صاحب ولایت و بلاغت از روایت فراغت یافت از چپ و راست ندای آفرین برخاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این هر دو نظم را بر بیاض دین سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم از

شاخ شجر بوزید پرده گذری با باد سحری همساز شد و چون شب به شط عدم باز شد

و ز بعد آن ندانم کجاش تاخت	نزاد دوره کار مر او را چه نرد باخت
او یار خانه را و ازو رفت یار رفت	و افلاک پر فریب بدو ساخت با ساخت

المقامة الثالثة والعشرون في [illegible]

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی‌ریب بود و در مکارم اخلاق بی‌عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی بنسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز عشق داشت و زمانهٔ کودکی نقطی و نقشی هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مشوب نشده بود و حلل جوانی بعلل پیری منسوخ نگشته

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود	هنوز حشو قدح آب زندگانی بود
هنوز باغ حیات و هنوز راغ وجود	در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که عزم غربتی و گذر بر حضرتی کرده شود و در گرد این ارض ذات الطول و العرض بقدم پوینده و همتی جوینده نظری و سیری اختیار افتد و در این معنی بطالع مولود و قرانات مسعود بازگشته آید بعد از نماز استخارت و دعوات استجارت این معنی مخمر و مقرر شد عربیه

خفت للنفس سیری فی دجی الغسق	الی قراض الادنی من لعل العلق

فالارض تعلو بنا الاقدام من کسل | والریح تعصف منه کل منغلق

چون اشهب طلب بر ادهم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب و روی
بخطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور
بسیار شنوده بودم و در سودای آن بسیار غنوده گفتم که بود که اندولت
زیر نگین آید و باران آرزو از سینه بزمین آید با رفقه که عزم آن صوب
داشتند راه بر داشتم و منازل ابتدا مجاهدت نگذاشتم تا بعد از تحمل
شدائد و تجرع مکاید از نشیب و فراز راه به باره آن پناه رسیدم وقتی که
آفتاب از مطلع نورانی بنشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای مغرب
غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی روز برآورده و اهل قافله
زاد و راحله در پناه نهادند و پای افزار سفر بگشادند و چون از رنج
و ماندگی ملول شدند هر یک باسایش و خواب مشغول شدند هنوز از درد
خواب کاسی نکشته بود و از مدت شب پاسی نشده بود که خروشی با نهیب
و جوشی با شکوه برآمد و صد هزار آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین
بآسمان رسید و نفیر خلق از قرار فرش بمدار عرش کشید و کس ندانست
که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا از زبان که

اقامت

اقامت و اذان بگوش و آواز اذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت
و شب با منک رخت از منزل شب برداشت درهای شهر بگشادند و خلق روی
بدر رواج نهادند پرسیدم که این چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند
امروز در این شهر مصیبتی است عظیم و ماتمیست جسیم انکه مقتدای این ولایت
بوده و پیشوای این امت دوش شراب اجل نوش کرده است و از دار فنا بخطهٔ
بقا نقل کرده است این خروش پر جوش بر آن قطیعت است و این بانگ و نفیر
بر این مجیعت ناگفتن آب از روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد
با خود گفتم نخست باستقبال این غم و حمله این ماتم باید رفت و حق گذاری

کرد و مسلمانی یاری باید داد چو
ونحن فی نوبات الموت فی کرب
وهن جنبه یدعو ادم الطرب

الدهر هدد ذوائب الموت ذو لوب
ألیف یفرح شخص فی رفاهیة
که این آسیب بدبختی وجیب خواهد

رسیده و این منادی از شهر و وادی بر خواهد آمد پس واجب و باطله اهل قافله
فرو گذاشتم و بدریافتن مصیبت شتافتم و بدین زبان تعزیت ای کردم
و خود را در آن جمع جای کردم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و عمامه خواجگی از سر
نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سمک بایوان سماک رسیده

آسمان دران ماتم جامه قوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام
تاج فرقها شده و خون دیده غالیه رخسارها گشته چون آن آوازه وآواز بقایای کشته
وان نفیر و زفیر بنهایت رسید وان حادثه احد و حنین یاد شد و از مصیبت
حسن و حسین در گذشت پیری صاحب دلی از میان خلق بر پای خاست و عروس
زبان بزیور سخن بیاراست و این ابیات یاد کرد شعر

یا قوم قد سادت التقدینا	و اضطرب الصبر و السلونا
دار بنا العقل و التانی	و اقبل الحمق و الجنون
اما علمتم بان فیکم	یقطر الموت و المنون
و حارت الموت و هو حق	یدیرکم ایها الکون

ای اهل علم و عقل ازین داوری بسیست	با حکم کردگار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کاین بریدن سر	اندر میان خلق چو طواف هر دریست
هر سر نهادنی که درین خاک تیره است	جا که از تحکم فرمان آن سریست
بی حکم او نجنبد برگی ز هیچ شاخ	از جرم خاک تا بمحل کو مشتریست
در مرگ دوستان ز خجل برادران	خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل و آه از بلند دراز است که از شما بحضرت بی‌نیاز میرسد

ابکاه ابکاء [illegible] الناس [illegible]
[illegible] من الطفل

خروش از پیشکاران درست آید نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی
میرود با امیر عادل بر باید داشت تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه
ولایت بباید گفت تا رفع کند نخستین جنازه است که بدروازه بیرون
شده است و نه اول تابوتست که از بیوت فنا بجانوت بقا نقل کرده است
و با محمد آل رسول صلی الله علیه و آله که آدمیان و عالمیان را بطفیل
وجود او بر باده حیات نشاندند این شربت بدادند و این جام بر حضرت او
انک میت و انهم میتون آدم که مطلع تکلیف بود در مقطع این شربت گدا
شده و محمد که این خاتم پرگار بود از شرف این کار بر انداخته شده و ابراهیم را
که قدم خلعت بر فرش آتش بود حلق در این جام آویخت و سلیمان که زین
نبوت بر کتف پادشاه بود از این حادثه شوا نیست که بخت نوح هزار
سال زیست و نه زیست و لقمان نه هزار سال بماند و نماند یعقوب در این
واقعه دست از دامن یوسف بداشت یوسف در این حادثه زلیخا را فرو
گذاشت مجنون چون بر سر این کوی رسید لیلی را فراموش کشید و امق
چون بدین بلیه فتاد از ذکر عذرا خاموش گشت کل من علیها فان
بعینه آفریننده در آفریده خویش تصرف کرد چه غم و تعرف و جب کرد

وبخشنده و درخشنده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروشش لازم آید چرا آرام نگیرد
و با نام نباشد چرا شیخان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارد شعر

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب
اذا لم تکن فی ذی الحیوة معدة	فان جنی الموت اجلی و اعذب

این چه بانگ خروش و آه و یست	بر کسی کو امام با علو یست
آنچه امروز حادث است اگر	در سرای کهن خبر سبق نویست
زانکه در کاس لا محاله اجل	باده یک من منی تو تویست

پس چون این در برانداخت و این فصل بپرداخت صف این ماتم خروش گشت
و دو یک این مصیبت بجوش شده غرمای شریعت گریبان نهاد طبیعت گشتند
و سکونی و آرامی و مخرجی و انجامی پدید آمد و هر گلیم پوش برهنه دوش را
هر کسی مرحبا می گفت و چون ساعتی تمام بود و جمع از آن خروش و جوش
بیاسودند و جوش متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب پاره امید و سر متفکر
هم در آن گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته طبع را از فکرت نو امید نو باز
بخاطر حواله میکرده و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت مانده و دلها بشنیدن آن حجت
و استراحت شده پس پیر بعد از تامل ساعتی بعقوبت نصاحتی که داشت آواز صحابه

[illegible]

و از این عزای مصیبت چه جای تو رسیدست	سکون عقل و دین و دانش بر رسیدست
خراب ماتم این شد دار علم و ورع	برون ز رغبت و مقدار چون و چند بشست
عنید دل بعروس جهان و از شهوت	وگر چه در سر زلفش هزار دل بندست
از این جهان مطرا که هست دنیا	هزار سینه ز مهرش پر آرزو مندست
فرو شکستن این بندگان تقصیر و تحمل	کمال سلطنت و زینت خداوند ست

پس از نظم بدر نثر آمد و گفت مسلمانان این چه آتش بود که بدین زودی
افسرده گشت و این چه شکوه بود که بدین آسانی پژمرده گشت شما ندانسته اید
که مرگ علما ثلمه مسلمانی و حادثه بزرگتر آسمانیست و هر عالم که از عالم وجود
قدم در عالم عدم نهاد از رحلت و هجرت او ابنیه کشوری و اهرام لشکری
بود اگر هزار کلاه مرصع در شارع مرگ منقطع و متلاشی شود انو زن ندارد
که گوشه ریشه دستار عالمی حرکتی و تشویش افتد که رفتن یک تن دیگر است
و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگر و وفات جهانی دیگر

فما علماء الدهر الا کثیرة	وما فی مقال الحق شک لجاحد
ولا موت هذا موت شخص معین	وما کان قیس هلکه هلک واحد

این آتش سالها باید که منطفی نشود و این اشکها باید که بعمرها مختفی نشود

وفای دوستان در چمن بوستان همه کس تواند داشت با هنازل الاقدام
در این وفا و عهد جد و جهد بباید کوشید که این کاس وسد اول این نواله
در تناول است و این ندا بهمه گوش رسیده و این قدح همه کس چشیده پس هر دوست
بدعا بر داشت و افسانه غزا کنید داشت و چون حلقه آن ماتم گسسته شد و صف آن
اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه رای کردمن کار جستن هر را
بباختم و چون باز بهر طرف بتاختم و از هر فضال اثر نیافتم بیت

معلوم من نشد که بران پیر خوش زبان	تا که چه کرد بی سبب از ناخوشی جهان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون گزند	و اندر کدام خاک شد از محنت دهان

المقامة الرابع و العشرون فی الشوه

حکایت کرد حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او
طراوتی که وقتی در اوایل جوانی بحوادث آسمانی جراب غربت بر دوش
نهادم و روی براه آوردم عزمی چون باد پوییده و قدمی چون حرص چوبیده
و زمین سیاهی سیاهی داشت و فلک ردای تجالی و عطار سپهر پرویزن
سحاب کافوری بیخت و سوهان سیم خام بر فرق خاک بیرنخت ریاض بساتین
و ربعت مساکین برهنه دوش بودند و حیاض عالم فلکی چون کوس نظاره

آفتاب از نیش عقرب گردون بوده شعار شعشان فرس هامون نسیم سحری چون
بکان آبدار حدایق داشت و هوای بهمنی بمواد طبیبی شاقی در دو چنین وقتی
بی آلت و عدتی در چنین سفری افتادم و جان بر چنین خطری نهادم بیت

فعلت بها قلبی و المنی فرص	و ان عندی من سر النوی قصص
اسعار اهل النوی فی اهل عجب	و فی فوادی منه و امامه حصص
و کل منیة عزت مطالبها	لعزتها افتقات النون و القاص

سفر از بهر خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد	ان گهرها که در سفر باشد
زر نگشتن بر اوج دارد و قدر	گرچه کانها شرف زر باشد
نبود از نه هو حتی فاسلی	آب صافی که در سفر باشد

پس شهر بشهر همی گشتم و منزل بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن دی در رگ و پی
عوامی میگرد و اجزا و اعضا بارتعاش طبیعی بقاضی بارسیدم شبی از شبها
ان غربت بدان دیار تربت که مقصد مقصود بود فرود آمدم بر باطلی که نزول
غبار معمور بود و شمع منور روز از قندقانی تجددا رسیده بود و قندیل
زرین فلک را روغن با خر آمد و عذرای رز در حجابه سوک داشت و آفتاب فلک

آرای عزم دلوک کفتم هنوز لب و دندان روز خندان است و عروس نهار
کشاده لب و دندان منزلی بر این رباط بدست کنم و بار فتنی چند تدبیر حاجت
و نشست کنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و هر موضع پا بر زیر قدم می
آوردم تا رسیده ما بآشیانه که نسیم آشنائی از وی بدل میرسید و چشم دل عاقبت
و باطن او میدید کفتم آشنا وار در این آشیانه دمی بباید زد که قدم دل از کزاف

بنوید و جاسوس سینه نامها ده بخود — فالقلب یدرک ما لا یدرک النظر
و العقل اودع فیه السمع و البصر — آوازه دادم که هل فی الدار احد من [illegible]
و هل فی العقل [illegible] من الابرار — در این صدر و بارگاه هیچ کریم

مهمان خواه جنبم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم لیتریل فی اللیل اللیل هر آن
آفرین بمهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که چو

نقش در بستین و هم بام [illegible] — ناخوانده درآمد و با کفه نشست

در ای که رو سایل بر نشست و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت
کستاخ و امین نشین که خانه و آنچه در خانه ملک تست و فارغ عباس که اشیا
و هرکه مروت در تصرف ملک تو اما از این سفره ماحضر مختصر و محقرتر از
که شب پگاه است و دست از هر نقد ماکو تاه قلندروار با ما بیحیتی

وحلوای نایافت بسازیم و سرمایه وجود را در راه این جود بیازیم و از طعام الام
بسلام و کلام سپند کنیم که خوان قلندران وقت نهادن عان صفت دارد
که سفره صوفیان بوقت برداشتن

فقلنا فی اخبنا ضیفنا — النصرف فی البنات او الغنا
وکرم ضیفنا انکیس خال — و ان الضیف رب البیت فینا

چو پای در حرم سرای نهادم و بر قدم نخستین ایستادم قومی را دیدم بصورت
عشاوی و بمعنی مستوازی عاشقان کفتار و کردار یکدیگر و اعیان احوال و اسرار
یکدیگر در جنسیت چو لاله و خوید و در محرمیت چو پیاله و نبید هر دو مستی خلوتی کرده
شده و هر پایی چو الاسود و هنی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چو کل در تبسم
آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه اشباح شمع مستوی قد زبانه بر آتش
میزد و جام مشتری خد چون آفتاب زبانه میزد و چون چشم هنیدا خشد هم نسبتی و ماری
روز میثاق مرا بار آشنا خند کفتند درای و درای که مجلس چون دایره همه صدر است
و در چنین وقتی آمدن عین عذر بوقتی آمدی که عقل از ما غمها نقل کرده است و
ارواح صحرائی از اشباح سودائی کریزان شده و عقل از حمالی بار تکلیف در سایه
جام مدام مسند تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیبه ضیبت عقال شریعت

از پای کشاده اگر عیب جستن آمد چندانکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده پنهان
بوده است بصحرای رسوائی آمده است عقل بازار پر رشک است و قدح
عقل را سرپوش دریده و جمع را سلک انتظام پریشان شده و شخص قشاده قدیم
فرزین شده یکبار چند چند رخ را بنشین و دمی بخند باری هر یک کشیده را اتفاق
افزوده و کبر و اگر هستی و از همتهای هنر و رجال فضل بهره یا بربر سیده بود
بدانکه وقت وسیمین نظم و نثری سنجیدند اتفاق را آن شب سرما قوتی
داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و اختر کشتی که از حجاب تخم عنبر افشانده دریای
شب پر از موج قیر بود و فضای عالم پر دود ابر زمهریر هوا چون سینه صدف
از قطرها مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود پدید میکرد و شراب در قعر پیاله
چون خون در دل لاله افسرده بود و دمی لعل در دهان چون لعل بدخشی در کان سخت
گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن بجال برمنوال کمال
میرفت و هر یک موافق وقت و لایق ساعت چیزی را انشا میکرد و نثری بیخ
روایت تا رسیدند باین کلام صاحب مقامات که یذا یوم جمه فیه جمرة وجمرة
خمرة و بدین تطبیق و تحقیق و تناسب لفظ و معنی بسیار تحسین میرفت و ان قصر
و اکچه ندر انجا اعجاز رسانیده و متفق شدند که تر سخن جز در این قالب شوان آورد

و در هیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان برد تا آخر صف جوانی فصیح زبان
ملیح بیان آواز داد که ایها الرجل خذ القلیل العال این چه اطناب
و اسهابست و این چه تطویل و تهویل است که نه این تهویل سخن نص تنزیل است
هر چند قرآن عربی و لفظ نبویست که آن یکی طراز دارد که لا یاتون بمثله ولو کان
بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صنعت دارد که ان هی الا وحی یوحی همه
از ذوات اشکال و امثال است و در حد امکان و اوهام عرب

فکل مقال دون نطقک زایف	وکل کلام دون لفظک واهی
مبین لسان و عدا اصحیا مصرعا	بانجاز لفظ معجز متناهی

و اگر من در این ترتیب پایه ندارم و در این دکان سرمایه نه اگر خواهی
این در را از قالب منثور بقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه
دارم و در معنی شدت این فصل و حدت این اصل و حسب حال بطریق
ارتجال بسرایم و بپردازم و چون این دعوی شنوده شد و این صورت نموده آمد
همه عضوها گوش و همه دعویها فراموش گشته آنچنان حریفان بغایت دعوی
از روی معنی برداشته که صورت سنگ و کان لی اقامت بیت و برهان
درست نیاید چون این چهار بدیهه بگفت من حکایتها بر دلیلها شعر

حمدت فی انشاء مقلوبه | همه گفتند خه خه وعلیک عین الله از

یک نیمه دعوی بیرون آمدی باآنکه معمی معروف دراین مصراع درج کردی وبیاد
ازان ترتیب که درمنثور بود برمنظوم خرج کردی اما لفظ دوم که درحجره ترتو
باقیست وجام حریف افکن دردست ساقی بی انقطاع انفاس واستمداد الفاسا گفت

وهمنا بشربها فاذا | حمدت فی الاناء مشروبه

نعره تحسین ازیاران وهمکاران برآمد وهریک باعتذار واستغفار درآمده
وچون افسر فضل برسر نهاد ومنبر دعوی برتر نهاد وگفت این خود در الفاظ
تازی ولغت حجازی سهل وآسانست واین را بدو گونه حجت وبرهان هست
که شجرهٔ تازی وذات اغصانست وعلم عربیت فراخ میدان اگر کسی برشما
اقتراح کند که اینمعنی را بترتیب هم درین ترکیب درنظم پارسی آرد وصورت
معنی برقرار بدارد حکم دراین چیست وگشاینده این قفل کیست همه گفتند این
اقتراح در دهان وزبان مانگنجد ودر بنان وبیان ما نیاید اگر این کیسه را سر بسته
مدبست تست واگر این صید را آشیانه ایست در شست توجوان ساعتی
عنان خاطر بتاباد وجاسوس خاطر را بزبان موی بس تفکر بگماشت وهم برون
اول این نظم مسلسل درزبان آورد — سوان خورد اندرین موسم

باحریفان همی شراب وکباب | زانکه ازفرط قوت سرما
خامد وجامدست آتش وآب | واین ابیات خود شهد کامهاست

وشراب جامها وارباب این صنعت متفق اند برعذوبت لفظ ومعنی این
قطعه پس نوحه برخاست ازچپ وراست گفتند که این رابحقی باید هم تنگ
ویاری باید هم سنگ تا بدلالت خاطر تواین گرهی بالبخی حنت شود وهردو
درزبان وگفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب ازدندان بردا شت
وگفت این منزل چنان شاق نیست واین اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دار
تا بشنوی وبشنو تا بگروی واین ابیات برخواند

چرخ وزمین برف ویخ کرد برگ وساز | درپوش پوستین که دی آمد درفراز
بس موسن بهشتی کزخوف ورنج دی | خواهد که درمیان جهنم بود درآز
هست ازکمال شدت سرما دراینچنین | مرغان آب رابسوی بابزن نیاز
درجرعهای کاس براندازی ازهوا | آید هزار عقد عقیقین برتو باز
ای آنکه عود داری درجیب ودرکنار | یک عود رابسوز ودگر عود را بساز

وچون این قطعه رایاران وادحریفان شکر سرگردان شدند وچون بالای
این فصل بدیدند والای این سخن بشنیدند آواز تحسین ازپردهٔ راز برون شد

وسلک نظام مجلس دیگرگون چون این دربدیعه بسفت وهریک رانشاء
ومرجانی بکفت عزوق ازشراب ممتلی شد وسلطنت باده برحریم عقل
مستولی هریک ازکنار یکدیگر مطرحی وازساعد مساعدت یکدیگر مسندی
ساختند وچون لثام صبح نسیان آفتاب باده شد غوغا رشب ازخوف
سلطان روز آواره کشت باصبح اول برخواستم درخانه ازوی اثری ندیدم
ودر شهر ازوی خبری نشنیدم

معلوم من نشد که جوان تاکجا دوید	درجام او چکرد فلک زهر یا نبید
در آفتاب بادیه محنتا وفتاد	یا در حریم سایه دولت بیارمید

در خاتمه چون مقاله بیست وچهارم بتحریر افتاد وحال ازنسق اول وتغییر افتاد وساقی نوایب دردادمین آبدهٔ وعروس مصایب درزاد ان نه دل را رای تدبیر ماند ونه طبع را جای تفکر غوغای تدبیر ازسلطان تقدیر بهزیمت رفت نظم احوال را قوامی نماند ونه قدح روزکار شراب صافی نه خاطر را قدرت معنی سفتن هست ونه زبان را قوت سخن کفتن.

من هوا فی صاحب خیل	نغلتنی نوایب وخطوب

دراوایل این تسوید بستان طبعی درطراوت بود ومیوه رسیمی باحلاوت طبع

درچمن فراغ وخاطر در مند فراق اکنون همه نسیمها سموم کشته هست وهمه شهدها سموم شده وهمه سینها خنق خانه شداید کوناکون وهمه دلها وجانها رحل مکاید روزافزون قلم ازتحریر این سخنها استغفار میخواهست واختتام این سخن نسق افتتاح نداشت ورواج این ترکیب جمعیت صباح نه ازنسق وتحت خبر صورت فصحیت نمود وقفل خاطر بسته را جز خواموشی کلیدنه شب آبستن روز اش حمل نهادن سر بسر با خلف زاد داشت ودانستم که درصف ماتم عروسی راست نیاید وهر شمار ازاین کارکیری جز کم وکاست نه مصلحت این روی نمود که ازین جمر بدین قدر چاشنی بس کرده آید واین افسانه هم براین جاده اقتصار راوفتاد که اختصار سخن با معقول پسندیده تر است وکوتاهی درهذیان معلول سنجیده تر اکر وقتی غزباد حوادث بسوی مسامحت ومصالحت بازآیند ودست خصومت از آستین ودامن قبا وپیراهن بدارند پس انکه سر این افسانه ناخوش والفاظ مشوش بازکردیم وآهن زنکار خورده رازم کنیم وکریخ سرد شده را کرم یکرشته شویم مجمع چون موییت واکراین جراحت منفجر نکردد واین آرزو درسینه منجر بماند این خود اکرداروز کار موعود هست واز کردش لیل ونهار معهود ◦ بس سینه کز آسیب اتجرخ جرون درقبضه روز وشب اسیر است وزبون کتبه العبد المذنب محمد حسین غفر الله ذنوبه ۱۲۳۸

